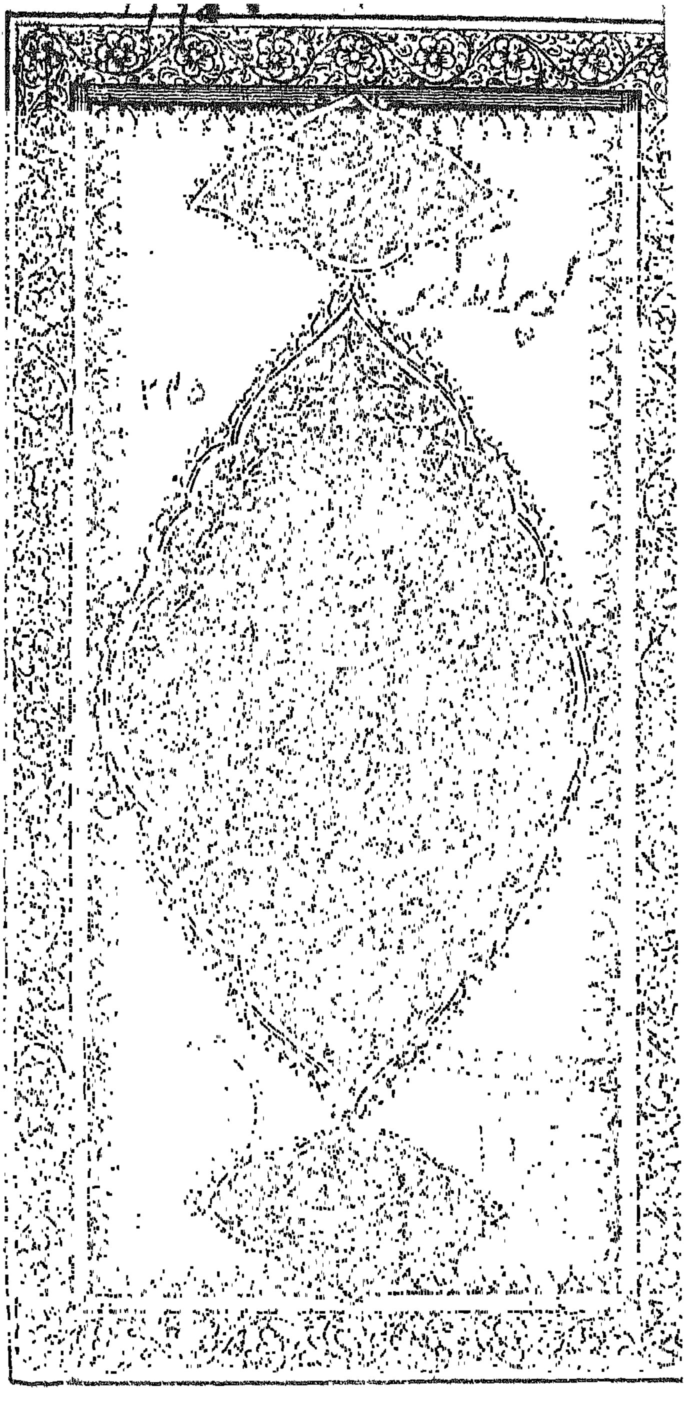


حمد مجید و ثنای بیعد و بی قیاس خداوندیرا که جمع دیوان حافظان اوراق سبع و انسلطا
ارادت اوست بهمانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات طباق فاش عرفان حکمت
بی علت او حکیمی که طوطی شکر خای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آینهٔ تأمل عرایس معانی بادای
دلکشای ان من البیان لسحرا گویا کرد و علیمی که بلبل هزار دستان سرای خوشنوای زبانرا
در قفس تنگ دهان بقوت اوزان مستقیم در ترنم و نغمهٔ ان من الشعر لحکمة آورد نظم

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد — در کلام در صدف هر دهان نهاد

جان را ز لطف عذب غذای لطیف داد — دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد

در بحر سینه در معانی بپرورید — در کان طبع لعل سخنهای بیکران نهاد

فی النعت و جواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی منتهی و غایات نثار
روح پرفتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جانفزای انا افصح العرب بمسامع و مجامع عالمیان
داد و میان سامعین از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان پرورد
جهانرا معطر و مروح گردانید و گوش هوش دلها را بدرر فواید جانفزا و غرر فرائد معجز نمای
اوتیت بجوامع الکلم گرانبار در شاهوار ساخت و صدای صدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان
هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت یعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت بلاغت
صادق برهان حم و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا بلت

القصیده اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات تیمنت محمد کلام تا ابد ترجیه
بارایش نام او نقش بست ... و دیگران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره صحابه
آل نعال النوال علی الافضال و مشاهیر رجال و احباب او باد شعر هزار آفرین بر جهان
آفرین بر اولاد و احفاد او اجمعین که سمند خوش خرام عبارت و خنگ تیزگام مجاز و استعارت
را زین تزیین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بجولان فصاحت و بلاغت
گوی هنرمندی و سخندانی از فضلا و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای صیت
رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار بگوش
فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان و تیغ بیان
الشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال در غمد کلال و بهت بماند و مشاهیر سحبان
القتال هنگام تعدی و جدال در معاینه و مقابله ایشان سر عجز و انفعال
بر روی قیل و قال کشیدند که لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا آیت
مستغرق در ورد و ثنا باد جانشان تا روز را فروغ بود و شمع را ضیا خصوصا امام
المشارق والمغارب و جامع اصناف المعارف والحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق
اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه الصلوة والسلام والتحیه والاکرام شعر
شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود غرض ز وجود شریفش ز خلقت انسان یکی
که لطف قدیم لم یزلی حدیث منقبتش گشته زیور قرآن امیر ملک ولایت که شد
مبدأ حال برای مدحت او مستعد نطق زبان بر نقادان رسته بلاغت و جوهریان روز
بازار فضل و براعت نامداران خطه سخن و شهسواران ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر
و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار نفیس و با صفا و
کلام منظوم بنفس و نفیس خود عظیم و گران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی از آن گرانبها
تر نتوان خرید و دراو و از هیچ بضاعت از آن بارغبت تر نتوان دید صیرفی خرد از نقدی
عزیزتر از آن بدست دل در نیاورده و نقشبند فکرت از زیباتر از آن صوری در پرده خیال
برخ ننموده وزن و مقدار این در شاهوار ندانند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد

تمام عیار شناسد بحر ضمیر فی عاقل بیت گر نه ای گوهری ورای سخن آن فرود آمدی بجای
سخن وهو میدان لا ینقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرجح الا بایدی البصائر الا انها
اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار است و بیشمار و تفاوت حالات سخنوران
و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت موافقت
رسوم و اوضاع و بتقبیح و تحسین تقریر و تحریر و نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و
اعلنا و اهتمام ایشان افتراض و اغتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل مقام و تعریف و تنکیر
و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کفایت و تصریح و ایجاز و اطناب و در هر باب جمله
برین مسئله متفق و متکلم علی الحقیقه برعایت این دقیقه معتنی قد قیل لیس البلاغة ان
یطال عنان القلم و اسنانه و یبسط بربان القول و میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان
و امعان افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد و بر حیثیت این قضیه واقف گردد
رخسارهٔ عبارات او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد چنانکه یک بیت او نایب
مناب قصیده باشد و یک غزلش قایم مقام دیوانی گردد و ملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی از
ربع مسکون خراج ستاند نظم قافیه سنجان که علم برکشند گنج دو عالم بقلم در کشند خاصه
کلید در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست مخلص این کلمات و مخصص این مقدمات
ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلماء استاد نحاریر الادباء
معدن لطایف الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازیست
طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و بنات
ابکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و نفثات سحر و لطف
آمیزش مثنی احسان حسان بود و بنظم الجمال در وقت ابحار آمن الفؤاد و طیب الرقاد مذاق
عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین ساخته هم اصحاب
ظاهر را برخ احوال آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را از سواد روشنائی افزوده
و در هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب لطیف سفته و معانی بسیار
و بلفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع در درج انشا درج نموده گاه گاه سر خوشان کوی

محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته شیشهٔ صبر ارباب نظر به سنگ بی ثباتی زده بیت
بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق در دفتر نباشد وگاه دیده کشایان
مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده
بیت تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود اما
سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی سلسبیلا دارد خاص و عام را شامل و شامل
افادات و آثار فیض فایضش قاصی و دانی را لایح و ساطع لفظ منشور سحر حلالش عقد درر
ناطقه افکنده عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش
حدائق مجلس انس را بزلال معین و من الماء کل شیء حی صفت نضارت بخشیده و نفحات
گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیهٔ و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش دلها
انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش دل طور سخنوری را بیضا
نموده گوئی که هوای بدیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و غنچهٔ گل نسرین زیب
و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال
و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته بیت حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است بی تکلف هر در گوهری که جوهری طبیعت را موجود
بود از بحر زینت دوشیزگان خلوتسرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون عروس
با لباس کسوت عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان کشاد و گفت بیت دور مجنون
گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست و با مخالف و موافق اطنابی و رعنائی
در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی در هر مقامی شعبها و شورها
برانگیخته و گفته حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
و چون از شائبهٔ شبهت و غائلهٔ شهوت مصون و محروس بود دست تصرف بیگانه
بدامن عصمتشان نرسیده و دامن جاه عفتشان را کسی بسر انگشت خیانت فرو نکشیده چنانچه
اخوانشان از نجابت عار و ضمیرشان از طعن و رصون عصمت و حرز عفت محفوظ بها نا بیت گر من
آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست تا بر این نوعها نهی جهانگیر شد

بادیهٔ عشق تجدید و اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان و قوافل سخنهای دلپذیرش
در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان رسیده قد وهب الریح و ذهب
المسیح سماع صوفیان بی غزل شورانگیزش گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان
ذوق آمیزش زیب و زینت نیافتی بلکه های و هوی مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی
و سرور می پرستان بی غلغله ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل آن گوید شعر

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ	نوای نغمه ناهید را ببرد از یاد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی	هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیهٔ کشاف و مصباح و مطالعه مطالع
و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و
از تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی و مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد
گل اندام در درسگاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله
اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره
گفتی که این فواید فرائد را همه در یک عقد می باید کشید و این غرر درر را در یک سلک می باید
پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان شود و تمیمه وشاح عروسان دوران گردد و آنجناب
حوالت رفع این ترقیع بنا راستی روزگار کردی و بغدر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ
سنه اثنی و تسعین و سبعمائهٔ هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود
از دهلیز تنگنای جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از
مفارقت بدن بمجاورهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت نظم بسال با و صاد و ذال ابجد
ز روز هجرت میمون احمد بسوی جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد بخاک پاک
او چون برگذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب
عزیزان با صفا و تحریص دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و
بضاعت اشتمال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این
ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود مفیض الخیر والجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع

در خلال این احوال و اثنای این اشتغال نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه دگرباره دست کرده داد و جمیع زلات را بفیض کامل و لطف شامل درگذرانند و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق والمستعان والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد خاتم النبیین وعترته الطاهرین ائمة الدین

بعون الله تعالی

چون این چند غزل در اکثر نسخها نبود و در بعضی یافته شد لهذا علیحده نوشته میشود

الغیاث ای پادشه جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همی میریم لب از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث

وه که جان از شربت دیدار تو — میکشد تلخی هجران الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث

غمزه شوخ تو از راه اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث

چون دو زلفت گرد سرگردان مرا — گرد سر گردون گردان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشته جان گشته پیچان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبانت نیست درمان الغیاث

با طناب زلف حافظ را مکش — مانده در چاه زنخدانت الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث — دایم دلم رمیده و شیداست الغیاث

اندر کنج عافیتی برگزیده بود — اسیرم بغم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف ز دام همیکشید — حیران کوی او شده رسواست الغیاث

عارف که غرق بود ز ناموس ننگ و نام — افتاده در ملامت سوداست الغیاث

از جان ما ز حافظ و سرگشتگان عشق — فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من سوخته آن یار نپرسید بهیچ — خبری زین دل افگار نپرسید بهیچ

ای طبیب من و من خسته بیمار غمش — چه طبیبی است که بیمار نپرسید بهیچ

دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید — گفت چونست ترا یار نمی‌پرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریده من — خفته می‌بینم و بیدار نمی‌پرسد هیچ
جانم از فرقت و نیش طلب آمد بصدا — گر ازین دلشده آن یار نمی‌پرسد هیچ
دوش در خواب چو من یار سحرخواه دیدم — گفت که گاه ترا یار نمی‌پرسد هیچ
ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را — حافظ سوخته را یار نمی‌پرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش — به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست — که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ — چه آتشیست که در مرغ صبح‌خوان گیرد
چه پرتویست که از چراغ صبح دهد — چه شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ سخن عرصهٔ جهان گیرد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ — حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ
دندان یار در دهن تنگ او نمود — در کام صدف دانهٔ در عدن لذیذ
شهد و شکر هر آنچه بیاید تمام است — شیرین از وست در دهنم این سخن لذیذ
خطی و هند عنبر زلفت دماغ را — باشد بمغز نفحهٔ مشک ختن لذیذ
ما را بکام دیده ز اشک سپید و سرخ — خطی است چون بباغ گل یاسمن لذیذ
گر خلق را بکام بود لذت ازبها — بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ ز جمله به
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

الحمد لله که دیباچهٔ دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی رحمة الله علیه باتمام رسید
وسعی و اهتمام عالیشان عزت توامان آقا میرزا غلام حسین لاهوری خلف رحمت پناه آقا کربلائی
علی لاری در بندر بمبئی بزیور طبع درآمد



بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوئی بشنویم از خاک ایوان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مرادم ای ساقیان بزم جم — گر چه جام ما نشد پرمی بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو و آمینی بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — شاید که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آئینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم تعالی الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاین چنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز سینهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخچیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن از جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ جان سوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد
که بر رفتم ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که هر دم
ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوخ چشم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی
چو پیمودی پیاپی جام می را

حماک الله من شر النوائب | جزاک الله فی الدارین [illegible] را

چو [illegible] دلست حافظ کی شمارد
بیک جو ملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدستست دام را
من از زمان طمع ببریدم ز عافیت | کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست | ای خواجه باز بین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر | پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را | میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند | بر سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود | تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را
هر که را خوابگه آخر دو مشتی خاکست | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار حریفان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می در کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس بدفرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا باز روم — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسعادت گر همه عالم بسر هم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک میآیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو یا دم زده‌ام — ورق گل خجلت از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا ها روت را — تا بکام دل ببیند دیدهٔ ما روت را

همچو ما روشیم دایم در بلای عشق یار — کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روت را

کی شدی ماروت در چاه زنخدانش اسیر — گر نگفتی شمهٔ از حسن او ما روت را

بوی گل پرجفاست گوئی در چمنها روت بود — بلبلان بستند گوئی دیده چون ما روت را

ننگ چشم جور و جفاها بینم از هجران ای صنم — روی بنما تا ببیند حافظ ما روت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اوّلا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب
پنج روزه ایام عشرت را غنیمت دان ولا

حافظا گر خاکبوس شاه دولت میرسد
یافتی در هر دو عالم رفعت و عزّ و علا

میدمد صبح و کله بسته نقاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دایما می ناب

تخت زرین زده است گل بچمن
می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک
داشت بر جان و سینهای کباب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتّح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان زاب زندگی خواهی
می کوثر بجو ببانگ رباب

چون بکشند حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت ‌‌ ‌ همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتمش ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو ‌ ‌ در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

بازگفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش ‌ ‌ ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب ‌ ‌ سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربندد بحسن ‌ ‌ باه فی محضرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی ‌ ‌ کو درآغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان در شکیب ‌ ‌ خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از سرشک ‌ ‌ زیر دامان باد دادم چون سحاب

از برای باده میباید زدن ‌ ‌ محتسب را چوب بیحد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب ‌ ‌ که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خویش سجده کردم ‌ ‌ بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عشقم از وصلش برآورد ‌ ‌ ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون ‌ ‌ چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدری بدستم ‌ ‌ رسید از طالع بیدارم امشب

بران عزمم که گر خود میسر و دو سر ‌ ‌ کله گوشش ازطبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم ‌ ‌ زکات حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب ‌ ‌ فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب | غمزه ساقی چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل | پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار دامادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر ‌ ‌ ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد ‌ ‌ که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا ‌ ‌ که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل ‌ ‌ بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست ‌ ‌ مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی ‌ ‌ نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ ‌ ‌ دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست ‌ ‌ اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی ‌ ‌ اساس هستی من زین خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و عشق یار که یار ‌ ‌ ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست ‌ ‌ می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت ‌ ‌ وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد ‌ ‌ این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود ‌ ‌ بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق ‌ ‌ آنکه او عالم سرّست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم ‌ ‌ وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم ‌ ‌ باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود ‌ ‌ ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظا بعشق خط و خال تو سرگردانست ‌ ‌ همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام بخیالی که می‌پزم شبها
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دیشب در اندرون بود
کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند
مظهرش آینه طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بنده آصف عهدیم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در دیده ام چو دید روان گفت اینچه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوییست و اینچه کوست

حافظ بدست خال پریشان تو ولی
بر باد زلف یار پریشانیت نکوست

آنشب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست و روزش تب است

اندران ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش مدام
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندانرا مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است — کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو — کبر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشانرا بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم — با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی — در دسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا اندر درد او میسوز با درمان مساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر — که ذلّ جور و جفای تو عزّ و جاه منست

اگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سرکو — شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران — کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیده جان‌بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل نسرین من است

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ [illegible]
که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین من است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هش‌دار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین در است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان — نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین — گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است و گر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحر کهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود — نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — خدا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی باید — چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت
بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینهٔ خدای‌نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنقد میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بساز — کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا منتظر تست

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بجان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیده و دلم بکند آهنگ دیگری
آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل
در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — باری سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالی است — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالی است

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرت — گرچه در عشوه گری هر مژه ات قتالی است

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالی است

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالی است

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد

حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست

تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را — میسوخت چو پروانه تا روز زپا ننشست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست — و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد با ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ

هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گر شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است / وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حدّ انصافست / چرا که وصف تو بیرون ز حدّ اوصافست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما / که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قافست

بمصحف رخ دلدار آیتی برخوان / که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر / همان حدیث هما و طریق خطافست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت | وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است
راه تو چه راهی است که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش همچو حباب است
بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

اکنون که در کف گل جام باده صافست | به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا کن | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
ز رد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش | که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است | به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت به دست افتد | بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقه ها از اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صافی این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان | که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است — تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین — دُر یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

آن می لعل که ناخورده براکرد خراب — همنشین که و همکاسه و همپیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو — زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاری است

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاری است

ببسته‌اند در توبه حالیا برخیز — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاری است

سحر کرشمهٔ چشمش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است

خیال زلف تو پختن نه کار خامان است — که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از و خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداری است

بآستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواری است

روندگان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاری است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد | که کامبخشی او را بهانه بی‌سببی است
ازین چمن گل بی خار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام | ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبی است
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشه حلبی است
ببینم چو محرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است
بهزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبی است

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد | ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم | کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشاده است بال در همه شهر / کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سو دام راه می بینم / به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب زکبر / هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده در کنار چو پرگار می شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صباح صبوحیان — چون پادشه به تیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد — غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائل حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان — بشست و شوی نگردد سفید این مثل است

بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح

ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوختن چو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله عیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گمگشته‌ای که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد راه — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم مأوی گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیات است
از آن آب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمری است کز جان
هوای آن قد و بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم
چرا او سایه از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سهی بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی | چون میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را | هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست | دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است | لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم | عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان | خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت | بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز | اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی / مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

مدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بجنبش زود که خیری برای خویشتن است

بجان تو ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر / که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم / محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت — اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه‌ای دریاب
چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمینگهیست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شاه ره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
بجام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیده من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هرچند بردی آبم روا ز درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان می سوزد اندرونم — یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت — بازآید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات — توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان — در حلاوت شیر و آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف — مرده صد ساله را بخشد حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب — حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی با بین که از دیوان عشق — جز می مجری نشد ما را برات

شاد باد آن روح پرآن بندی که او — بر سر کوی مغان باید وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافی است باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

لیک با فاتحه حرز یمانی خواندیم — در پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطش گفت مکش تا نزدم — ما سر از خویش به خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خداست — ما بروی‌اش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز روی تو پروای خواب نیست — بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دو چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده که در تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری یعنی از تو مبتلاست — یک دل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت — او را در آن جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بپوته در افتاد و تاب یافت — عاشق نباشد آنکه چو زر او ثبات نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است
عجب راهیست راه عشق هیهات — که چرخ هفتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت جان داد — حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما — چه جای آب کان ما معین است
ز جام عشق می نوشید حافظ — مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد ما وز هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار — حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل اینهمه جفا که بخواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت — بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه فنا در حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع — من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من
خرقه در میکدها رهن می ناب بهشت

لذت از حور بهشت دلب خوشش نبود
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و نصیحت گر بی کار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم
کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیات است دهانت اما
زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت و دل آزرده و پریشان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
بشنید آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غائب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز رطل دردکشان کشف گرد سالک را
رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من بشنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بمستی دگر برآمده
وظیفهٔ می دوشین مگر ز یادت رفت
مگر بمعجزه گوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

ببوی رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مرا گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

که بکین من خسته ببندی که ز عهد
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم برگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم جائی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

خود تو ای شمع رخشنده چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست — حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کام … که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد … که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ باده برگرفت … کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت … وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت … وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب … گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود … عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت … چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست … کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار … تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت … فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر … کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز … که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست … بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید … که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب … که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد … که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل … قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مراد … ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش … بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز … من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان — وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از این سویت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم — عزیزش دارم اینها عشقت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد — هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو دمت ماهر نیست
من که از آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در دل رنجور نمانده است

سر رفت خیال تو ز چشم من و می گفت — هیهات از این گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند — دور از در تو آن خستهٔ رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

تا دلی شد کاتش سودای او در جان ماست — وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقست از آن — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای از لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز روی آینهٔ تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است

من بعد از آن یکی دل و دین داده ام بباد — تعلیم کن که حاصل هر دو جهان یکی است

سودائیان عالم پندار را بگوی — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است — زانرو که مرا با در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از می همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم / با دوست بگوییم که او محرم راز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید / از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از لعل لبم هم درد بخشم هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب / می‌کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای رند وصل / از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفان دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث / کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همه لب بسته‌ایم از تشنگی / در لبانت آب حیوان الغیاث
ده کجا آن شربت دیدار تو / می‌کشد تلخی هجران الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد / جز لبت نیست درمان الغیاث
ما گرفته غرق در خون گشته‌ایم / لعل تو پیوسته خندان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو / رخنه‌ها افتاده در جان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل / میزند از دیده پیکان الغیاث
چون دو زلفت گرد سرگردان مرا / گرد شش گردون گردان الغیاث
همچو گو از خم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش از زلف تو بر جانم فتاد / رشته گشته پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را مبند
مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث / دایم دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که گنج عافیتی برگزیده بود
اینک مقیم معرض درد و بلاست الغیاث

زاهد که غرق بود به ناموس و ننگ و نام
افتاده در ملامت و سوداست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشید
حیران روی او شده در سوداست الغیاث

از جان زار حافظ و از کشتگان عشق
فریاد و شور و ولوله برجاست الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن
به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است
قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض به حقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمی‌رسد به علاج

دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او به نازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

آتش اندر آب افسرده است یا می در زجاج
یا درخشان در میان شیشه چون سراج

با چنین یاران همه بر سر زباد و ها و شا
جز به وصل یار خود دل را نمی‌بینم ابتهاج

از کف آزادگان غایب مدار آن جام را
کاهل دل را کار عشرت زان همی گیرد رواج

ساقیا در ده ز بهر اهل روح و اهل دل
آنچنان راحی که با جان هست از امتزاج

من چنین ز آغاز فطرت عاشق و مست آمدم
بر نتابم رو ازین ره تا به وقت اندراج

بر فکن برقع ز رخ گر نازکی‌های بدن
تازه گل گر زوی ربا یابد ز شکری رواج

احتیاج من به وصل خویشتن دانسته
دوستان را دستگیری کن به وقت احتیاج

عاشقان کوی جانان با گدائی سرخوشند
این چنین شه را کجا باشد نظر با تخت و تاج

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کاین نیک فال ابتهاج

از من سوخته آن یار نمیپرسد هیچ
خبری زین دل افکار نمیپرسد هیچ

او طبیب من و من خسته بیمار غمش
چه طبیبی است که بیمار نمیپرسد هیچ

دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفت چون است ترا یار نمیپرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریده من
خفته می بیند و بیدار نمیپرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار
که ازین دلشده آن یار نمیپرسد هیچ

دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم
گفت که گاه ترا یار نمیپرسد هیچ

ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را
حافظ سوخته را یار نمیپرسد هیچ

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کامی ازو دل بصد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام
و نحن نشرب شرباً بذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را که دمی
مقابل شب قدر است و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
باشتی بهرای نور دیده گوی فلاح

ولی تو فارغی از کار خویش و می‌ترسم | که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود | هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست | که بانگ صبح ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع | براحت ای دل و جان کوش در مسا و صباح

بسوی صبح چو حافظ شبی بروز آورد
که بشکفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیکبخت است آنکه دایم | بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم موی عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجائی است | بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ | از کریمی گوئیا از گوشه بوئی رسید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
دل ضعیفم از آن می کشد بطرف چمن — که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یک دم از وفاداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم — بس آبروی که در خاک ره فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش فرسوده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل شود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر دهان قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار با شکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در هوای صحبت رود کسان مبند

گه طره مینمائی و گه طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه [illegible] بیابی ز هستی من — [illegible] ز من خاکی [illegible]

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی — دگر [illegible] در شادی [illegible]

خیال روی تو ام دیده میکند پرخون — [illegible] ای زلف تو ام عمر میرود بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — ز دوست دست ندارم هرچه باداباد

ز دست [illegible] تو جان را [illegible] حافظ
که جان ز [illegible] شیرین [illegible] فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و فتنه رقیب دهان
اگرچه چشم تو با ما نظر از حقارت کرد

نشان عهد و محبت ز جان عاشق جوی
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بجای پیش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری از این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی   کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش   بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز   نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد   باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود   ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد   که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی   که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار   چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ   در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد   دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم   اینم همی‌ستاند و آنم نمیدهد
مردم در انتظار و درین پرده راه نیست   یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی   بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین   کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه برکنار چو پرگار میروم   دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکدها بگشایند   گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه چه بینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آورد م آتش رویت چو سپند
هیچ روئی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش — صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی — آه ازین دل که بصد بند شکیبد و پسند
شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید — که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق — بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
[illegible] — [illegible] دارد

چه افتاده است در این ره که هر سلطان معنی را
در این درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

بسرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نخواهم برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفکن خیمه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و امن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

[illegible]
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جانا بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت با من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین که جان جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودم — عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورد که خماخیرا باشد — از بوی بهشتش چنین بی خبر افتاد
بس تجربه کردیم درین دار مکافات — با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

[illegible]

بس شعر چه ... استعارهٔ المعونه سحر ...

برید باد صبا دوشم آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق	زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان	در این جهان ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد	بسی شکست که با افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه	چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بگوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست	بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت	ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی	ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست	هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن	بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش	میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	از یار آشنا سخن آشنا شنید
این قصه بی‌سزا نبود دل حق گذار من	کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن	کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم	صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان ‌ ‌ دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم ‌ ‌ بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند ‌ ‌ آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین ثواب است و محض خیر ‌ ‌ فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید ‌ ‌ دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار ‌ ‌ دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست ‌ ‌ نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا ‌ ‌ چند نشینی که خواجه کی بدرآید

بگذر از این روزگار تلخ تر از زهر ‌ ‌ بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند ‌ ‌ تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر ‌ ‌ باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند ‌ ‌ بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود ‌ ‌ مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام ‌ ‌ بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین ‌ ‌ عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد ‌ ‌ دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ‌ ‌ ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند ‌ ‌ منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار ‌ ‌ دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان ز ازل در گوش است | ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود | سالها سجده‌گه صاحب‌نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط | کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد بود
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود | وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک به خون جگر شود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود
این قصه سلطنت که تواش با منظری | سرها بر آستانه او خاک در شود
از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کزین میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن همت تو خاک زر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت | این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یا رب مبا د آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمائی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه اندازد — مجال طعنه بدبین بدپسند مباد
جمال صورت و معنی بیمن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند — لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن — سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان بچشم دور شد — اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد — خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال توبه و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر منزل قناعت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعتگریست اما طبع گران ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

پس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج حسن
که خواند خط تو بر روی و آن نکاو دمید

اگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بنوش چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته شراب نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر هر آنچه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد میشد و در خاک ره همی غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود و سیدانم
که پیش روی تو بر خود چو برق خندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بستهٔ زلفت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی توست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در لطف و زیبی ز دریا و ز لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو فندق پسته‌اش خندد بعالم چرا بادام من گریان نباشد
سواد کفر زلفش آه کز دل را بروی تو از آن ایمان نباشد
چو نسبت نباشد هیچ تن را ز تن با تو که مثلت جان نباشد
اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود خیال باشد کین کار بی حواله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن صبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو دادی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدائی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اند [illegible] اسب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای بترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش / که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

[illegible] / [illegible] پیامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما کامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامگارا نظری کن بسوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چه نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذو فنون باد

هرکس که به هجر تو زند | از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه در او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش عشق
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر در دهن باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب رهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ و در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بی خمارم بخش ساقی
که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی
آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام
نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین نیکت ز سر رشتهٔ خود بگریزم
آن صبا را که مددکاری و فرصت نبود

هر که آئینهٔ صافی نشد از زنگ هوا
دیده‌اش قابل نظارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او نور سعادت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

در حیرتم که مهر چه شد همدم رقیب
خرمهره هیچ کس چه قرین گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

ساقیا جام می‌ام ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید به سماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

صد ملکت دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو بستانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که بآزار غمت صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آنم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سزد ارچه ابر بهمن که در این چمن بگرییم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلکت ترا جرعه‌کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است — جان نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل زادگی — باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود طرب‌نما — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

ز طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد — مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو در این غزل حجت بندگی نوشت — لطف عمیم پرورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

[illegible]
جان در درون سینه تخم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدینکار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

[illegible]
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دلخون شدم بیاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش ما شب یلدا و [illegible]
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

[illegible] اگر چه [illegible] طلب نباشد
گر خود منی [illegible] عجب نباشد

[illegible] حاصل
[illegible] که طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

درکیش جان‌فروشان فضل و هنر نسنجند
اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی برنمی‌گیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

نصیحت کم کن و ما را بفردا وعده‌ای بخش
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد

سر و چشمی باین خوبی تو گوئی چشم از او برگیر
برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم چرا ساغر نمی‌گیرد

چو خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی‌گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی برنمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخور و لیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سینه سوز که در جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکشست اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بنجم اینهمه مستوری کرد

به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود ‌‌ ‌‌ آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت ‌‌ ‌‌ مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد ‌‌ ‌‌ نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان ‌‌ ‌‌ که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ‌‌ ‌‌ بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست ‌‌ ‌‌ خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال ‌‌ ‌‌ چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت ‌‌ ‌‌ بفرما لعل نوشین را که جانم را قرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری ‌‌ ‌‌ برو جرعهٔ می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد ‌‌ ‌‌ کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن ‌‌ ‌‌ ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند ‌‌ ‌‌ حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود ‌‌ ‌‌ کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان ‌‌ ‌‌ کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست ‌‌ ‌‌ همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار ‌‌ ‌‌ کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشناس ‌‌ ‌‌ هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد ... حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار ... کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند ... موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم ... شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای ... حجله حسن بیارای که داماد آمد

بزلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند ... زانکه از عشق بر او این همه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند ... دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند ... ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان ... تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ... ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل ... بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان ... غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست ... نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار ... که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان ... کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ... ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری ... که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست ... که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید ... یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر ... کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله ... بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بچشم پیشش کزوی بگیرم دل دلم گفت
کار کسیست اینکو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هردم گرد چمن برآید

هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ زآن انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بیسامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر بود
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بیحالت صفائی ندارد
چو بیگانه که آشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
ببازار حسنش بهائی ندارد

الا جام و ساقی گلرخ طلب کن / که چون گل زمانه بقائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست / بجز آن چشم زلف جائی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم که ریشش / رود جای آنکه دوائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن / دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماهست روشن که بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد
جان عشرت شهد و باده شوق / در ساغر دل مدام دارد
شوریده زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد
آخر برسد که باز پرسیم / کان دلبر ما چه نام دارد
با یار یگان نشندان گو / اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آن کسیکه صحبت / با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس
اسباب طرب مدام دارد

روی بهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست / نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی به لطفی کن
باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

بر عزم کامرانی گامی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

اینزمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

منکه در تدبیر غم بیچاره ام
چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا
کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان
زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر درکرمش کس دژم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان ز عاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که در این آستانه راه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
خون بخور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد داد خواه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشمم / خوشتر ازاین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد / کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدا را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من / مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد ازین نور بافاق دهم از دل خویش / که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر درازت قدحت پرمی باد / که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گر چه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست — دوش ز یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار ما ور نی — به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
در انتظار بسر شد دریغ عمر عزیز — بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
چنان به حسرت خاک در تو می‌میرم — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید
گشاده تیر سحرگاه من خطا شد ... — کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت به در نمی‌آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / وندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

آنهمه شعبده با عقل که میکرد اینجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گلهٔ از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / وندران دایره سرگشته و پابرجا بود

می‌شکفتیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت / که حکیمان جهانرا مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره صد ساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری — موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همیکنم ولی — گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چو یاد از آن عهدشکن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسون — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند — ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر / بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

[illegible] باده [illegible] بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

عنان با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم / زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است / بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور / که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد / زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر زرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت
صفای جوهر پاکش دم از نیرنگ کاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ اینسکه دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
از کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطرهٔ
این حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

ایجوان سرو قد گوئی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برآ با غصهٔ ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود / چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دلسیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو بدهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ / که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / ببرد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

نوعی که پیر و شکسته بحافظ [illegible]

کلمات ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم
که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

[illegible]
که [illegible] حریف [illegible] دوست باد

[illegible] حافظ [illegible] رسید

که چشم [illegible] زمانه [illegible] شادان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کمیت انشا بسوار خوش خرم که دو کون
بستهٔ بند قبا و علم و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن و مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد
صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم آن خورشید بر دیوار می‌آورد

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می‌آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که از زلفش [illegible]
بزد دیدی چنان دلها که خصم اقرار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی‌وار می‌آورد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش | که زاهد از بر یار رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی | دستی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز | بازخواند مگرش بخت و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای | جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل | هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عارف از پرتو می در طمع خام افتاد
جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب | عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید / احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی / فریاد من بگنبد افلاک برشود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود / کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

گفتم کرا بتا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل بیا و لعلش اگر باده میخوری / بگذار تا که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذر کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

[illegible]

یا رب آینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکدها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانهٔ که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که دشمنان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد | تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست | فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد | قدر یکساعته عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کی ام دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا در این معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل | گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است | گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود | گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

آنکس که حسن خط دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او بتیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده دماغم مدام تر دارد

بدوز رقیب تو روزی ز سینه‌ام تیری — ز بسکه تیر غمت سینه‌ای سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و ماوی دارم — گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور — بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

روا است در بر اگر میطپد کبوتر دل — که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کاین شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — بی نقش و نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان اینکار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد   گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بارزو کشت   گفتا که بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد   گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم   گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوشا هوائی کز باغ خلد خیزد   گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود   حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح   بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید   همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت   همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند   لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت میآی   زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند   سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود   بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ   ببوس غبغب ساقی بنالهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی   کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم   شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل   ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن   زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار   سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته بود معدود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش — گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدت افکند باین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بی مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا عیب این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست — حیوانیکه ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
دردمند یکند درد نهان پیش طبیب — درد او هیچ قابل درمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که در پیش بتان از سر جان میخیزد — بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز / تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را / این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود و بسر آسمان ولی / بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / وآوازه‌ای ز مصر بکنعان نمی‌رسد
بازه نمی‌شکنی تهی از هیچ استخوان را / تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد
صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می / زیرا نشستن خرقه بغفران نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی‌رسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی میآید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هرکس اینجا بامید هوسی میآید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی میآید

جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی میآید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من — نالهٔ میشنوم کز قفسی میآید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی میآید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ — اینزمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو میافتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان بود لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب دریا فشان شد
ولی در وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز بهر من بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند و سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان — که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان قبای گل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ — که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورد می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد
برو زاهدا خورده بر ما مگیر — که کار خدائی نه کاریست خورد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو بده جان چو بیچاره کرد
مکش رنج بیهوده خورسند باش — قناعت کن ار نیست اطلس چه برد
چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

[illegible]
سر آنکه چو حافظ ز صافی نبرد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
بحال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم — که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کی محبوب بی‌همتا — ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — که کار عشق از این افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که در اینحلقه نیست زنده بعشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر مجلس این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان عجبست
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد الغیاث ای یار
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا نبیند و گوید که این چه کس باشد

از آن سبب که مرا دست بخت کوتاهست
کجا بسرو بلندت دو دسترس باشد

خوشست باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میکنم نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید

ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد / چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز / تو از این بنده دلخسته به کلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده به ما / کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله راه کشید / تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با جور سر رنجش و کینه حافظ کرد / لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش / که درین خیل حصاری به سواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل / بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک جهت کحل بصر / بهتر باشد که سر رهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم
درخت بخت مرادم ببر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
از آن میانه یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بخت من امشب سحر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ایدل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند
شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی گلرخان — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
از خرد بیگانه شو چون جانش از ره بخش — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید — کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند
یک شکر انعام با بود و لبت رخصت ما — هم تو انصافش بده شیرین‌بیان آن کرده‌اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین و سیه — زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر شرح احسان شما
هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام و اسب و استر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهرناشناس — هر زمان خرمهره را با دُر برابر می‌کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکو — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه‌پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گنبد دوار بماند

هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق است — جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی — شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را — که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگهدارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
نگه نداشت دل یار و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه / کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی التفات جواب سلام ما افتد
بناامیدی از این در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم
داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون گل و می از پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای دُرّ گرانمایه روا خواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است
برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم به سوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت دم زد و انجمنی زد
آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد به راه
سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب میافروخت / وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست / عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

آه از این جور و تطاول که در این دامگه است / وای از آن عیش و تنعم که در آن منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسانرا چه حال افتاد یارانرا چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند — کس بمیدان رو نمیآرد سوارانرا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگارانرا چه شد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش میبستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ — ابهر بستان نگار کاغذ

ای باد صبا ببر بآن شوخ — از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز ننویسد او جوابی — گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند — بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار — بنگر که زلفش و بوی بمن بسیار
با او بگو که ای همه نامهربان من — باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار
دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم — بر ما جفا و جور و فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — ای دیده در فراقش از این بیش خون مبار

باری بخیال دوست زپیش نظر مشوی — چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای پرده دار حسن ز خوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو — از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار
با ده هزار دشمن اگر پای من است — دانم مصاف داد و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد — زین در اگر بدر رویم ایم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بیعمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است — دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم — بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام ... شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز ... بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید ... ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب ... بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی‌یابد باز ... حلقه‌ای از خم آن طرهٔ طرار بیار
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست ... خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن ... به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست ... خنده‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر ... زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد ... یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست ... ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم ... ساغری از کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان ... وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن ... یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر ... تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم ... دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن جانان ربودن خوشه تا چند ... ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش ... بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دائم نخواهد شد مسلم بیک ... بنوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی	دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

قدح [illegible] چون لاله بی ساقی
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور	گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل	با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار	ما را شرابخانه قصور است و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم	تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد	ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی	گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ	بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک	آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص	ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش	بخت گو روی بکن روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش	بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم	گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش	سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نا کرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و بیکجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صوابست یا خطا خوردن
گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم شده چهار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر
سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فانّ الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست
ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در و هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر
از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشیست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

ای دل بیا بعشق بنا است همتی
نیکیست شنو حدیث و تو انتقصه کو شداد

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما ببخش که قلبیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان همی یابم نشان زندگی
پس مرا با جان من با جان بی جانان چه کار

کشته عشقم مرا از چشمه حیوان چه کار
مفلس عشقم مرا با زهره و دیوان چه کار

قبله و محراب ما شد ابروی دلدار ما
این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار ما را یار ما
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود رست شد در طریق عاشقی
از غم دردش چه آگاهی با درمان چه کار

صورت ما را چه خواهم [illegible]
هر که عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

ما اگر عاشق و مستی دگر ره بار کوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار به آزار دگر

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنها
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر ... هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار ... که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی ... که این متاع قلیل است آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم ... که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم ... اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد ... خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند ... گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ... ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب ... که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله ... همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل ... که میکشند در این حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض و در خوشاب ... حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن ... سخن شنو که زنندت بنام عرش صفیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو واعظ ... که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور ... کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ایندل غمدیده حالش به شود دل بد مکن ... وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت ... دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن ... چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از اسرار غیب ... باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان به عالم گشت و غمخواری نیافت / آخر الامر او به غمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آخر شهنشه شاه مردانست و بس / گر تویی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم به خون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

چراغ میکده عشاق راست در تک و تاز / همان نیاز که حجاج را به راه حجاز

چگونه هست که ز سوز درون چه می‌طلبیم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را به زلف ایاز

به هیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین سحری کز بخت میجویم / که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز ببوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر بنهفته نهان کجا ماند دل مرا که نسیم صباست محرم راز

زشوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رود بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ساقیا یکجرعهٔ زان آب آتشگون که من درمیان پختگان عشق او خامم هنوز
ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز
حکایت شب هجران بدشمنان مکنید که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش ز مشک نیست عجب آری ار بود غماز
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز
اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن دم از محبت او میزن و بدرد بساز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم کن ‌ ‌ ‌ بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستان وصال تو میدهم بوسه ‌ ‌ ‌ بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز
نه انتظار من شوریده دل نهادم روی ‌ ‌ ‌ بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست ‌ ‌ ‌ که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
کرم چو خاک زمین خار میکنی سهل است ‌ ‌ ‌ خرام میکن و بر خاک سایه میانداز
درون سینه دلم چون کبوتران بطپید ‌ ‌ ‌ چه آتشی است که بر جان ما نهادی باز
خیال قد بلند تو میکند دل من ‌ ‌ ‌ تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ‌ ‌ ‌ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی ‌ ‌ ‌ که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه ‌ ‌ ‌ بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق ‌ ‌ ‌ بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل ‌ ‌ ‌ که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
بمقام مجازی بجز پیاله مگیر ‌ ‌ ‌ درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم ‌ ‌ ‌ چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است ‌ ‌ ‌ من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز ‌ ‌ ‌ ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
روندگان حقیقت ره بلا سپرند ‌ ‌ ‌ رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب / که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست / گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میداشتم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب میباید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که پرسد باز / وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون نشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون نبوید باز

301

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ننهد — آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینه ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

302

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

303

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب ماه صیامست امروز — کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
کو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق — که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز

زاهدی را که نبودی چو صراحی جامی | بین که در کنج خرابات مقامست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد | کار او چون ز خماران بنظامست امروز
مجلس بیهده گویند مده رند افزا | کانکه با شاهد می طیبت کامست امروز

304

گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب یار است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز | وقت من شوریده بهم بر زده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز | بر من زده طعنه و بر خور زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن | با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن | کاتش بمن سوخته دل بر زده باز
من سر چه قلم بر سر سودای تو دارم | با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم | بر سکه زده هم بر زر زده باز
از غالیه بر هم زده خوش شکر فتنه | امروز همه بر گل و شکر زده باز

303

شهباز غمت در آشیان کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

۱۷۱ العجز

درا که در دل خسته توان درآید باز | بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بپیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمینماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز | ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز
ز خوف بادیه دل بر مکن بپوش احرام | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

3

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

الا یا صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
گز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عسس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

۳۰۵

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

۳۰۶

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بهر یکجرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

309

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی‌تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

310

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار بنشستم کنون تا گر میل کردی نیم جو — هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک مگس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت دولت — نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان — فتنه را آفت نگر سنگو نمیداند کس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها — تا ترا دیدم نکرد و هم جز دیدارت هوس

مرد ما را از عسس باشد گر خیالی در سرست — این جهانم گر خیالم یار باشد تا عسس

گو بیت از اشکم چو دریا گشت و لیکن ترسم که باز — زیر اینان رقیبان سنگسار خویش

311

حافظا ابرو بیای الا شده لنگ کو نیست
بعد ازین بنشین که کردی بر تخت زرین قفس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش — که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشه می صاف و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
دگر کمین نگشاید غمی ز کشور دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

312	بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس	

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را ببهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

313	حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس	

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — وزانچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو — خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوه نظر از نادران دوران باش

314

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمیخرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع شود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پرگناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

315

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبه عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست — گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

316

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پری وش
حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرده است
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که خسته نشوی
مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوشدارو و نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

به یار ما نی اگر خود سحر آفتاب چه شبیه | که نور حسن تو بود زار ساعت تا کلم بیش

دهان تنگ تو خواه بجان حافظ شد
بجان بود خطر من زنیل محال اندیش

به دور لاله قدح گیر و بی ریا میباش | به بوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خسته ام ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد | چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش
پس ز اندیشه منشین و غم بیهوده مخور | که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد | پس میازار دل خود ز غم ایدر اندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا | نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی گر یافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران نیشش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست زخون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که میآرد نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن میشنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش چو چشم مست تو بینم کجا بماند گوش
منم غلام تو ورزانکه از من آزادی مرا بکوزه فروشی شمر ازانجا نه فروش
بسوی آنکه ز میخانه کوزهٔ پایم روم بسوی خراباتیان کشیم بر دوش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بخامان دل فسرده دهد که باده آتش تیز است و پختگان تاب و توش
بنعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی عبیرآمیز میآید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی بجو از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش — حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بختت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزد هیهات — چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرمم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن ای دل — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ

خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها داشت با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل میبخشم من از جام زمردگون — که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق از زهر او ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ

ولیکن خنده میآید برین بازوی بی‌زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافلهٔ دل همره اوست
هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

اگرت وسوسهٔ نفس و هوا دور شود
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
باخبر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد — که مستی می‌کند با عقل و می‌آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه — که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی — بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل — که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر — صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مراکاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می‌نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس‌ماندگان یادی کن آخر
چه راندی تند یارا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
که یابم نشان از منزل خویش

مرا اول ره منزل افتاد
کم ابا نشستیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم در این راه
ز بخت خوابناک غافل خویش

کم آ جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک گرداب و گل خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنهی بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب‌پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم باد بصد جا که رود
همت اهل کرم بدرقه جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبرشکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت ‌‌ هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال ‌‌ سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش ‌‌ دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف ‌‌ همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار ‌‌ هم مشام دلم از زلف سمنسای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح ‌‌ چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری ‌‌ میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار ‌‌ میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش ‌‌ کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ‌‌ سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک ‌‌ زهره در رقص آمد و بربطزنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی ‌‌ گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید ‌‌ زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست ‌‌ یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام ‌‌ نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور ‌‌ گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

ارشیبت دلم نیافت خلاص ‌‌ زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او — سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ما رهی بزد که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمیکند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلفت خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده — که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود — تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض — خجل شده است گل گلستان از آن عارض

مقامی که ز حوران بشرم میگویند — ز حسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو — گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام — بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

از رخ تست منفعل خور ز چهارم آسمان — همچو [illegible] مانده بزیر بار قرض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست
سجده درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض

گر لب روح پرورت کل شکری نبخشدم
کی تن دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بجا کف پای او دوست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن آب حیات خضر است
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه را بر آن عارض همچو یاسمین
راست ز مشک نا بدان بر رخ ماه یک نقط

موی گشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

که بهوایش میدهیم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بسپارکی دهم بنده بدینش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق تو شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

اگرچه خون دلست خورد لعل دلستان
بکام دل بدهش بوسه خونبها حافظ

ز زلف و خال بتان دل مبند دیگر باز
اگر بجستی ازین بند وین بلا حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

تو از کجا و امید وصال یار کجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز وصل المحبوب
مراست تحفهٔ جان بخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب با طرب پر سوز
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدایرا بیمم شستشوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

به بین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو
نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج قناع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی و بر سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان قلیل متاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
بسر هستی روم ایجان نمیکنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیار
حریف باده رسید ای می مغانه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همین است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو
کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ور نه از هجرت جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوه گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم
نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردمان بلاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بمدام و نحوشتی می خورم و طرب کنم — گر پس و پیش خاطرم لشکر غم کشید صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب — قرین محنت و اندوه و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم — براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب — که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان — کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق بکشم — بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم — که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست — خدایرا بستان داد او ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا — مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند روز و شبان خونفشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است — بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت — که مهر خاتم چشمم شدست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت ناگهان به تیره خاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ — که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو نازپرور من — که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوشش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تو بی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک

خوبان شدند که بر درت آیند چاکری
وانگاه خاکپای تو باشند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانهٔ چین افکنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگرت است یقین
زر خالص است و باک ندارد از محک

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
تو بی صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان به پیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد
ازان همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمانکه بتیغ غمت شود مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل شمایل
پروای کسم نی و جهانی بتو مایل

گه گشتم از دل و که سر تو از جان
پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر نیسان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میبرد غمت چه فرقی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در سر عشق نهادی
در دامن او دست زن از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بگرد گل
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که بر جان منست
سرد کن زانسانکه کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنیست
بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت شعری زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش در سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب ز چه رو جام می خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام
نیم بیاری توفیق از این جناب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما بسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاحوال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان المقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

دهر را از عشق بس باشد دلیل / آب چشمم اندرو دهشت کرده هم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما / ضلتی فی العشق من یهدی السبیل

یا می و مطرب بغفر و هم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن / ورنه زان آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل
یا منه بر خود که مقصد گم کنی | یا منه پای اندرین ره بیدلیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی | یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
حافظا سر پنجهٔ عشق نگار | همچو مور افتاده زیر پای پیل

شاه عالم را بقا و عزّ و دول
باد و هر چیزی که باید زین قبیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل | هر کس شنید گفتا لله در قایل
دل دادهٔ بیار ای عاشق کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الخصایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل | جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آنزمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی مپرسید امثال این مسائل
در واکه بر در خود بارم نداد دلبر | چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت | اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب که بینم او را در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو بر دل | حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محال است | از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید | ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم عجب زانکه ببینیم و ندیدم | همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل
ای زاهد خود بین بدر میکده مگذر | آن دلبر من بین که بود سید قبایل
از وصل تو شستند فقیهان ز طمع دست | چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل
حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن | بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
بخط و خال تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من / برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم / بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
بآن عقیق که ما راست مهر خاتم چشم / بآن گهر که شما راست در بلیغ مقال
بطیب خلق تو و نفخهٔ شمامهٔ گل / ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بجلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن چشم / بعشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال
بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید / بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند / بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان / که کس بجهد نماند ز جان خود بملال
مرا دلیست پریشان ز دست غم نالان / چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل / تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار غنچه زبان تا چمن چکیم / چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن ** کایات خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان ** یار و شراب جوی و سر بوستان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان ** جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم ** خاک می‌بوسم و عذرقدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا ** چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن ** حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز ** آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهانبینم داد ** واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی ** تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم ** گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست ** ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت ** با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نکن ** آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم ** که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند ** آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست ** که از آن دست که میپروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید ** گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است ** مکنم عیب کز او رنگ ریا میشویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگر است ** میسرایم بشب و وقت سحر میمویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی ** گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو در بها کنیم

بر دیگران نگار قباپوش بگذرد
ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم

هیهات ذلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم

آنگه تغیر سابقه چندین نواخت گر
ممکن بود که عفو کنند گر خطا کنیم

گر کشتی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ نمیکند ایام سست عهد
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

همیان شکن همه آینه گردد شکسته حال ‌‌ ‌‌ ان العهود عند ملوک النهی ذمم

دربند غم فتاد و سپهرش بطعنه گفت ‌‌ ‌‌ الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی ‌‌ ‌‌ جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش ‌‌ ‌‌ پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه ‌‌ ‌‌ کین بود قول بلبل بستانسرای جم

چون خون خصم هیچ صراحی بریختی ‌‌ ‌‌ با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که انیز ال نو عروس ‌‌ ‌‌ بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بلیغ میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم ‌‌ ‌‌ بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید ‌‌ ‌‌ که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید ‌‌ ‌‌ گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود ‌‌ ‌‌ ز سطحهارقی آن را همی غزاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی ‌‌ ‌‌ ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی ‌‌ ‌‌ همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت ‌‌ ‌‌ حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین ‌‌ ‌‌ که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم ‌‌ ‌‌ جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه ‌‌ ‌‌ پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه ‌‌ ‌‌ مرا چکار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

به تیغم گر زند دستش نگیرم ‌‌ ‌‌ وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی چو از پایم درآورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

ز مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل دوست می‌بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ — که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات میبافد — بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را — که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز — بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنیم — زلف سنبل چه کشیم عارض سوسن چکنیم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنیم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چکنیم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنیم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنیم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنیم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق — خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چکنیم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنیم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود — از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گردد مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بیتو زمانی بسر برم

زانشب که باز در دل تنگم در آمدی — صد شمع در گرفت و دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من — بیدوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیا ز رحمت اقامت بگوی تا — من خود بجان تو که ازینسو نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
من حافظ کمینهٔ سلطان کشورم

ترا میبینم و میلم زیادت میشود هر دم
مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی دردم

زسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو میبینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشادهام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمیتابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

زدست بخت گران خواب و کار بی سامان
اگر کنم گله راز دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
وگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

درحق من بدرد کشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه روی
از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب وهوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح | شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت | ور گوارا بدت اینک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آئینهٔ مهرآئینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم | خوشا دمیکه از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق میآید | عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب | من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت | بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم ز وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بسر آید روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
نازکانرا چه غم حال گرفتاران نیست — ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود و بندگی تو کردم — هوای سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عهد تو بستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلها — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم — ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم — منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

بهوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عهدی دل سودازده را
از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم میایدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کیست
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغسان از قفس خاک هوائی گشتم / بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم / یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش اینمیکده یارب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب / اینهمه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن / فکر دور است همانا که خطا می بینم

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بیچون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

درد ما از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگوید آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وانسر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چونسر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم
گر خیال تو بخود باز نمی پردازم

هر کرا از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز پیدا اندازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
کو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید
که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بیسر و سامان داری
من باه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره باواز بلند
اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست من و یکسر با دوست — سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست بجان می نوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست — تا نگوئی که چه عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسون جفا عهد وفا نشکستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج اندازِ حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بیپایان دوست — صدگدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت لیلی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — وندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشیدلقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — برکارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طره تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

روز عید است و من امروز در این تدبیرم
که دهم حاصل سی ساله و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم

من به خلوت ننشینم پس از این ور مثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست
تا نهم در قدمش سر و به پیشش میرم

می به زیر کش و سجاده تقوی بر دوش
آه اگر خلق شود واقف از این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا کی در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش از این
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می‌کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

از یمین عرش آمین می‌کند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت می‌کنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل
التماس آستان بوسی حضرت می‌کنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت می‌کنم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

بگیر نجنبید موئی گیرم دست — وگر زه سر بشیدائی برآرم

بچشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم

نمی‌خوردم من از پیمانه عشق — که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه میبوسم لب یار — که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — طره را تاب مده تا ندهی بربادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال — دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که دربند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکو آن کردم

دارم از لطف بها جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبحخیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید حلقهٔ دردیکشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هرجا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلندبالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چکنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عاقبتجویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش ‌‌ / ‌‌ کو مجالی که یکایک همه تقریر کنیم
رند و یکبار بگیریم و با شاهد و می صحبت ‌‌ / ‌‌ نتوانیم که دگر حیله و تزویر کنیم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد ‌‌ / ‌‌ در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنیم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد ‌‌ / ‌‌ دین و دل را همه در بازم و توفیر کنیم
دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی ‌‌ / ‌‌ من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنیم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنیم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم ‌‌ / ‌‌ وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم ‌‌ / ‌‌ دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست ‌‌ / ‌‌ مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی ‌‌ / ‌‌ غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم
کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه ‌‌ / ‌‌ روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم
کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو ‌‌ / ‌‌ گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند ‌‌ / ‌‌ غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام ‌‌ / ‌‌ وز خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش ‌‌ / ‌‌ تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید ‌‌ / ‌‌ که بر او پاره و صد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز ‌‌ / ‌‌ بهمین کار کمربسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار ‌‌ / ‌‌ بر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب ‌‌ / ‌‌ بو که سیری بکند آن مه ناکاسته‌ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا ‌‌ / ‌‌ بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و حریف نیک نام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک / نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت خام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / این کار و بار بسته بیک مو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

[partly illegible] که صحبت گران [illegible] / درون پرده جز غمی چون یار ناتوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار	که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
در این خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد	ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم	ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس	که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من	بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم	بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض	بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق	هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست	که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم	که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم	روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من	سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت	ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر ما بصد امید گرفت اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظا ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر از این منزل غربت بسوی خانه روم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن بازرسم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک — بر در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

[illegible]

[illegible] — [illegible]

قصد جان است طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که در این کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — اینقدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه شهد و شکر میبارم
بصبا امید گشادیم درین مرحله پای / ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون نشنش درگذر با همه یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در آرم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آئینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت را / که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و بندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جانرا بلب آرم

گر دست دهد در خم زلف من تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست
در دست سر موی از آن زلف درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من میخواره نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

اندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار در این راه
ور سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بجبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر آن یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از شیشهٔ خون دل با دهم چون — که اثر در تو کند گر بجز آتشی باشیم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگو کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست / از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان بر سر آن گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب / ما دم همت برو بگماشتیم

چون نهادی دل بصحبت دیگران — ما امید از وصل تو بر داشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم — سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم — فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی — ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه — که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد — بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله — نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما — چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد — من لقیل داء الهوی کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم — ذاک دعوای وها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای — سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز ره سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم — بیا که پیش تو از خویش همزبان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان برویم — رها مکن که در این حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان بر لب است تا بجهان — ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لبت — تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم
گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل مباده بهر طریق که هست — که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ از این در برو برای خدا
که هرچه رای تو باشد جز این بر آن برویم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد ‌‌ من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی ‌‌ بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ‌‌ ز بام عرش می آید صفیرم
قراری کرده ام با میفروشان ‌‌ که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی ‌‌ فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم ‌‌ اگر چه مدعی بیند فقیرم

من آن دم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم ‌‌ طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی ‌‌ پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی ‌‌ از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین ‌‌ تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر ‌‌ تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من ‌‌ بجفای فلک و جور زمان برخیزم
سرو بالا بنمای ای بت شیرین حرکات ‌‌ که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور ‌‌ با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست ‌‌ گفتم اشارتی و مکرر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا ‌‌ تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیخم بطنز گفت حرامست می مخور ‌‌ گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند ‌‌ معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استادهام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلس ازآن رو مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیدهام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکتهٔ بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
۱۰ اعوذ ز تاب فکرت بیجا دلم بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینهٔ ندارم ازآن آه میکشم

من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بندهنوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه — گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعده فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی — چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
دوش لعلت عشوه‌ای میداد حافظ را ولی — من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم
گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت — تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
وقت گل گوید که زاهد شو بچشم و دل ولی — میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سود ایست زاهد هوشدار
تا عوذی خوانم و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب — مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگی است غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت — مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندانکه این چنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده اند — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد و بشارت که حافظا — باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود و انعامی — ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید — تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس — که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدین

این چه شوراست که در دور قمر می‌بینم / همه آفاق پر از فتنه و شری بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام / علت آنست که هر روز بتر می‌بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است / قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد / هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از دُرّ و گهر می‌بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمی‌کنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پراست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم
چون ابروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
بیاد رای انور او آفتاب صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم خوشش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر برمن نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دارم این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و به زینم نمیباشد
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر دمی بر نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام
زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بگذار تا بگیرم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی نشوم به
می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم

غم خوردمی ازین پس بکنم ز غمخوری بس
نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

ز زر شکسته زیور بزرست شد دریغ
من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

و کرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم
تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

من اگر چه می پرستم نه بیدلی به بستم
مهر دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل بتنها جوئی
چه بگویمت بگوئی سر و سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد اینخانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنک چوگانی چرخت رام شد زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه کن
تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

الحمد که خوبان نظری سوی گدا کن
در دل درویش و تمنای نگاهی
گر لاف زند ماه که مانده جمالت
ای سرو چمان از چمن باغ زمانه
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر
مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را

رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن
ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر
ماهی نتافت چو رخت از برج نیکوئی
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
از دام زلف و دانه خال تو در جهان
دایم بلطف دایه طبع از میان جان
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است

در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
سروی نخواست چو قدت از جویبار حسن
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
میپرورد بناز ترا در کنار حسن
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
میترسم از خرابی ایمان که میبرد

کوتاه کرد قصه زهد دراز من
با من چه کرد دیده معشوق باز من
کو فاش کرد در همه آفاق راز من
محراب ابروی تو حضور نماز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند — یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود در ادمی که باخر رسید عمر — میداد جان برای سکفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور و دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز ز آب صاف ایدل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری — ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش — معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست — گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر میشنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شود بر خلق روشن
مرو گز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شدم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه گوئی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

در این صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوقت می لعلست جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن
بدینسان بیش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سر کشد چون زلف از خط
بدست آتش ولی در پاش مفکن

چو شمع از اشک آید در شب تار
شود چشمم بدیوار تو روشن

بکارم چکار اکنون که گشتست
جهان پر چشم از دوست چو گلشن

ز سرو قامتت بنشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذرهٔ روی
چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا به تنگ شکر دست یابد
گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمی گوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

از آن شمایل و الطاف و حسن و خط که تراست
میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
بر شمامه و چون عود عطر مجمر کن

طمع بیفتد وصال تو حد ما نبود
جواب گفتم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

ازاین مرقع پشمینه نیک در تنگم
به یک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهان به مستان ده
بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده ما شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند اینهمه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی پرخم نمی گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان پاکدینان بین

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
جسمم از آن دو چشم تو خسته شده ست و ناتوان

انکه مدام شیشه ام ازمی لعل داده است
شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه کن بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوی نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

آنجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش پیش خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن
بدمست را بغمزه ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز
بر روی رو ز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
عشقی بیار و توبه هفتاد ساله کن

صوفی بگیر جمعیت مجلس بشو چو شمع آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر تو غرورت و سرور آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ دل باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او تکیه که باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت همه بر سر عالم نهی گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست که از لامکانیست کان وی از معدنست جای وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه که مرغ ما آبخور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام بسد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بسوزم از فراقت رو از جفا بگردان هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

نعمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو مینویسد بر عارضش خطی خط | یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این | بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت آن لطف که میفرماید | گر چه خوبست ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بگو
که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان | وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزرده ما را بنسیمی بنواز | یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسید | یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات | بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من | یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

برو ای طایر میمون همایون طلعت | پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خسرو از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت بمعمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
زحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
تا به بینیم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

روضه رضوان من خاک سر کوی دوست
خاک سر کوی دوست روضه رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست
واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من هست کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مهرو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش
گفت چشم نیم مست و غبغب آن آهو ببین

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای نصیحتگو خدا را رو ببین و رو ببین

لرزد بر اعضای مهر از شکست آن مهر و نگر
نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بسته یکمو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد
با هواداران رهرو حیله هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم
کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظا از گوشه محراب [illegible] الدرر

ای نصیحت‌گو خدا را آنچه [illegible] ابرو [illegible]

ای لبت آب حیات و القدت سرو چمن ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو چون لب لعلت نمی‌باشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیده است گل در باغ اسیر و روان بر تن خود خاک می‌سازد ز خجلت پیرهن

رشته لعلست آن یا سبزه روی بتان ذره خورشید یا درج درست آن یا دهن

بوسه می‌خواهم ز تو لب را بدندان می‌گزی می‌کنی جانم جراحت یا رد مکن جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان این حکایت را بداند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ ور غمت ور گردن تو خون من

داد بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود تا این گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبست هیچ طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت روم تهنیت‌کنان کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه‌بگوشان ما شود کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخواست بوی گل ز در آشتی درآی ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در حضرت خواجه عرض کدا این جفا کنم شرح نیازمندی دل با ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست

سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند ** با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار ** با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد ** بعد از اداء خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست ** گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن بمویهٔ من دوش میگریست ** آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست ** ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آنی که در سبو و دل صوفی بعشوه برد ** کی از قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند ** گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت ** رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر ** شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان ** با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند ** می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو ** خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برو بخرام ** ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال ** از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی ** زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم ** از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند ** ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

یار بدان مباش که مانند بخت نیک ** یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است ** باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت ** آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی است بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردونسای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آنشراب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوش سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر چه خواهی کن
جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند
اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود زیاد ... کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان ... قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من ... عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ... زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست ... جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن ... حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ... خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست ... آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاکدار ... کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان جم هر آنچه تواند بگو بکن ... من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست ... این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار ... گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروز نامه اعمال ما فشان ... بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر در این خیال که دارد گدای شهر ... روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد ... خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو ... از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست ... غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار ... کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشتزار ... آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت ... از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان ... از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای بشکستش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از پستی بتیر او کشد در سر کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمنزارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما گر آن چشم سیه هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش — ور قفائی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو — چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو

ماهیست رخت یا روز مشکست خطت یا شب — سیم است برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته — زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

انگیخته زلفت با نافه ختن عنبر — یا غالیه بیساید در باغچه حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت — ایکاش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد گر یار کند منعش — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با بابه ازین میباش تا راز نگردد فاش — نیکو بود ار باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو — باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بکام دل تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیت الدموع عینی قد زالت العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم — والله ما رأینا حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه
باد صبا ز حالم تا که نقاب بر داشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که تو هم نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم دهر مبادت گزند آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده

زین سر زنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت چشم و چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیدی یاقوت میفروشد — سجاده ترک داده پیمانه در کشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت — گر این کمین گشاده گر آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیر تیرت در خاک و خون طپیده
[illegible] — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری یا خواجه بار گویم
کز عشوه دل ز حافظ خوبان ربوده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده / فرصتت باد که بیگانه نواز آمده

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود / ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دیده به دانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خوشا نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخواست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک — روی لطیف نازک چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل‌آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت — روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه — گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی — یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرت‌الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس‌کنان مغبچه باده‌فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین‌دهنان چند کنی — جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق — خرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآ — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره‌توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف او از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه

درکشتی می تا خوش برانیم　　از بیدریای ناپیدا کرانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش　　که نبود جز تو انیس و یگانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده　　هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من　　ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را　　امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان　　گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید　　عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید　　بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه　　کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش　　گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند　　پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه　　وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت　　چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست　　از قامتت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت　　سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد　　صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راه است　　ساقی بنه این رسم و این راه
دیشب به پیش خوش بود و خرم　　از وصل جانان حمد آنچه بشنید الله
شوق رخت برد از یاد حافظ　　ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آنماه
گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
این تقوی ما بسند دانیم — اما چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فانی — یا لیت شعری حتام ألقاه
عاشق مخور غم گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی رندی نکو بیدل
گر میشنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب — این چنین با همه درساخته یعنی چه
سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — وز میان تیغ بما آخته یعنی چه
هرکس از مهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه درباخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله — در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه را درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هواهی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر کدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشیئ الله

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم من ندیده است | ز مروارید گوشم در جهان به
ولا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرمای | که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن بدین در | بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیات است | ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل ندارد | دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
امروز بنقد است کسی را که در این جا | یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی
سفر وش باغ ارم و نخوت شداد | یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعه و کنشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی تو مرا داده زبان شکر ستیش | مهر از تو ندید ار چه الهی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق | در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
آلوده کی خوب که خرابی جهان است

حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
کو راه روی با کدلی خوب سرشتی

از دوست چرا هست سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چو نهشتی

اتت روائح ورد الحمی و زاد غرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت

من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید
رایت من ربوات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان
ز مهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زود بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

وان دعیت بلجد و صرت ناقص عهد
فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشاب است نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید

ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
مشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

که صحبت بیرکدوی باده زند سنگ
مشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

تا آینه دل ز زنگ غمت می بزداید
ای بلبل برو اگر طالب حوری و بهشتی

در شاه نجیبند و نشستی چه گفتی حافظ
حیف است که هردم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری / زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن درازدستی / با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

[illegible] / وی یاد تو ام مونس در گوشهٔ تنهایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / گر دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب به که بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن توست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جانفزایی افسون عمرکاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی ‌ ‌ ظلم از جهان بر افتد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گاهی برد نامی
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی ‌ ‌ بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند ‌ ‌ چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما ‌ ‌ ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان ‌ ‌ شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ‌ ‌ کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن ‌ ‌ ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان ‌ ‌ تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی ‌ ‌ اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی ‌ ‌ بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا ‌ ‌ در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا ‌ ‌ بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند ‌ ‌ ای دل تو ابتدا به طلب یاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل ‌ ‌ کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مندرج ‌ ‌ آن را فدای طرهٔ یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک ‌ ‌ و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی ‌ ‌ هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش ‌ ‌ ‌ آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت ‌ ‌ ‌ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد ‌ ‌ ‌ وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

جان میدهم از حسرت لعل روانبخش ‌ ‌ ‌ باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد ‌ ‌ ‌ گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

در خانه غم بیست نشینی ز ملامت ‌ ‌ ‌ وقتست که از دولت سلطان بدرآیی

بر خاک رهت شسته‌ام از دیده دو صد جا ‌ ‌ ‌ باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو
بازآید و از کلبه احزان بدرآیی

ای روضه بهشت ز کویت حکایتی ‌ ‌ ‌ وآب خضر ز نوش لبانت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای ‌ ‌ ‌ شرح جمال حور ز رویت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی ‌ ‌ ‌ گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم ‌ ‌ ‌ یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد ‌ ‌ ‌ ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت ‌ ‌ ‌ وین آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت بباد رفت ‌ ‌ ‌ صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای ‌ ‌ ‌ هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل گشته غرق خوی ‌ ‌ ‌ در عرق پیش حقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب ‌ ‌ ‌ یا بر آتش آب یا بر روت خوی

قطره از چشم انجمان بر رو دل ‌ ‌ ‌ از پیش مه هفت و کم میکرد لی

اشک ابر از نقش انجم اشاره بست ‌ ‌ ‌ رو بشوذات با نانک بر هیزن که خی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید یکی مجنون حی
نای و نی لب بر لب مطرب نهند — چنگ را در زیر ناخن کردنی
آنکه بهر جرعه جان می‌دهد — جان از و بستان و جامی ده بوی
باز ازین پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش گر عطا — تا شد حاتم ز نامش گشت طی
چنگرا بر دست مطرب ده همی — گو برکش شهنازش و چنگ و شش نی

جام می پیش آر و چون جم باده خور
غم که اندیشی که بود با کاوس کی

انکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب زلف و عارضت — حالیا نیرنگ نقش خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت من می‌کنی — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما — سایه دولت بر این کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی انگه از نقش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه‌گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی انکه تاج آفتاب — از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن — تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
باده نوش از جام عالم‌بین که در اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویشتن مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد　　که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو　　رو که تو مست آب انگوری

روی زردواست و آه دردآلود　　عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی　　سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند　　قصد این قوم خطا باشد هین تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم　　شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا　　بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند　　قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد　　از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری　　جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز　　فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند　　اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم　　بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

بکامی ار بطلبد از تو غریبی چه شود　　توئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی　　بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو هم کام و فا گرچه ثباتیت نبود　　میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد　　توئی آنجان که درین شیوه مرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که در این ره به خدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به از این دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پرآب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن دیده بود هم این فتنه‌ها که برخاست
گر سرکشی زمانی با ما نشستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

در حلقه مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندان چالاکی است و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندان درازدستی

گر خرقه می‌پرستی مشغول کار خود باش
هر قبله‌ای که باشد مشغول خودپرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف مستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پای بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاکپای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبودی ای کاش باری آن بودی

ورآمدی ز حرم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جائی

ز مهر دل بکسی داده‌ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست بشد چشم از انتظارم سوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

ملک را است دل آتش بحیره خواهم زد / بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که مرده ایم ز داغ بلند بالائی
در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند / عجب مکن که سری او فتاده در پائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بی وفائی / نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهلست اندر تنعم / متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دلرا زو فزاید روشنائی
نبخشندش بجوی از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت / برو صبری بکن در بینوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا فتی بر سر آئی

برو زاهد بامیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش / که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من الصوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نو بهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری
بیا حافظ بپند تلخ کن گوش / چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لا شیء
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح و روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی — به از آنکه چتر شاهی همه روزه های و هوئی
بخدا که رشکم آید ز دو چشم روشن خود — که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب یارا
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ روئی

نفسم باخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

بکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ ایمان خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که انگشت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری   که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به   از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس   خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان   تو کز خورشید و مه آئینه داری

بد رندان مگو ای شیخ هشدار   که با حکم خدائی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم   تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری   که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس   مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش   که از مودم و سودی نداشت مغروری

بکفر زلف بدادم صلاح خویش از دست   دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز   اگرچه نیست ادیبا سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل   اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر   نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هرچه مراد است در جهان داری   چه غم ز حال من زار ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان   که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام   علی الخصوص در آندم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک   سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت   میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما   بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دلخوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد روزی — برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خسرو گوید — حدیث با شکر است آنکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جویی ز هوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او — که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخواست — که تو خوشبو چو گل سوری چون نسرینی

سخن بیغرض از بنده مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدای طلب منزل عشق — راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو با این دلکشی و نازکی ای مایه ناز — لایق بزم گه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سروری از سر کوی تو نیارم بخواست — کار دشوار نگیرند باین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست — نازکان را نرسد شیوهٔ جان‌افشانی

بی‌تو آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر از من — چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون میبری ای زندانی

گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن — هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی چند تو حافظ نبود صحبت ما — بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور گلشن امنست این سرای — زیبد ز بیش شادمانی عیش و طرب درای

ای کاخ دولتی تو چه کاخیکه در جهست — در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی تجلی — خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نو گل تو چمن را حیات ده — جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و تکیش کن — کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

خوش بود اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پیست ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت اینکار — دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم
گر شمّهٔ بدانی دانم که رحمت آری

از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم
تا زنده‌ام نورزم آئین هوشیاری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده‌ایم و عاجز تو خواجهٔ و قادر
گر میکشی بپذیرم ور میکشی بزاری

دکّان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان رودباری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحّمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزّتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من
هزار چشمه ز هر گوشه روان بودی

کسی بکام و هم کاشکی نشان میداد
که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذرّه مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در امیان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی / نه قامتی که سهی سرو باغ بستانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا / کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو بنشسته ام اگرچه بهر قسم / میان خون دل و آب دیده پنهانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم / کرم ز دست فراقت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشهٔ و احوالم / ز روز کار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

نه خوشتر از کوی خرابات ندیدم جائی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی
جای من دیر مغانست که مروح وطنی / رای من روی بتانست که مبارک رائی
چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست / نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو کسی پروائی
با دب باش که هر کس نتواند گفتن / سخن پیر مگر بر همه معنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست / پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیشش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جوبها بسته ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالائی

شرح این نکته مگر شمع برارد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت / بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن / رجا و ثابت نماند رخ شکر دهنی

برو نه واقعه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد
ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

انکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
ایکاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را
گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تأملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بیجفای خار نچیدست از و گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آن را تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد — این چنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت نیک بباید پرداخت — زین تمناها که تو از سیمبران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ چمن ای چشم و چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی یارم گفت — که من سوخته دل را تو بر آن میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیز است ولا — رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد — که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

گو حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

بدلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مائی بنوش جام جمی

نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکند
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کاول روی چو باد صبا را ببوی زلف
شیرین بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید ‌ ‌ خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر ‌ ‌ از ره عیش درآ و به ره عیب مپوی
شکر آنرا که دگربار رسیدی ببهار ‌ ‌ بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینه را قابل دار ‌ ‌ ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها ‌ ‌ یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می ‌ ‌ طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار ‌ ‌ چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان ‌ ‌ بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار ‌ ‌ کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست ‌ ‌ ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست ‌ ‌ وامروز نیز دلبر مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد ‌ ‌ جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد ‌ ‌ فراش باد هر ورقی را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یکمنی ‌ ‌ تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان ‌ ‌ بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند ‌ ‌ آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان ‌ ‌ استاده است سرو و کمر بسته است نی
اشیار روزگاری بساز در گرو ‌ ‌ گر مرد راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی ‌ ‌ خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مهر او چه میخواهی و در او همت چه میبندی
همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی — دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست — چه باشد گر بسازد با غمینی
در میخانه بگشا تا بپرسم — مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست — نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی — گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه — با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و مجلس توران‌شاهی

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور — که نه بخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که مزدش دو جهان می‌خواهی

سلام الله ما کر اللیالی — علی ملک المکارم والمعالی

علی وادی الاراک و من علیها — و داری باللوا فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم — و ادعوا بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته‌حالی

اموت صبابة یا لیت شعری — متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین — و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت — مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را — نگهدارش بحفظ لایزالی

تو همسایه که باشی ورنه سهلست | زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی | بران مردم دیده روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان | بران شمع خلوتگه پارسائی

نمی‌بینم از همدمان هیچ برجا | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل کشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست | ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی

می صوفی افکن کجا میفروشند | که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبوده است خود آشنائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بندکان خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق | الاقی فی هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان | بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس دهاقی

جوانی باز می آرد بیادم | صدای چنگ و نوشانوش ساقی

می باقی بده تا برفشانم | بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراقی

دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد … که با خورشید سازد هم‌وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز … ولی گه گه سزاوار طلاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم … حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش … بگلبانگ جوانان عراقی
یحال الشیب من وصل العذاری … سوی لتقبیل وجه اعتناقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

سلبت سلمی بصدغیها فؤادی … وروحی کل یوم لی ینادی
خدایا بر من بیدل ببخشای … واوصلنی علی رغم الاعادی
ومن انکرتنی عن حب سلمی … غریق العشق فی بحر الوداوی
نگارا در غم سودای عشقت … توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی … دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم … کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر کژرو … ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت … صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل … شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست … ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست … رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست … عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبت می بوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش میبوسد و خون میخورد جام — رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو — مده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی — بباید گشتن ابدال گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش — غنیمت دان خلاص بهمن از دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بیزبانان بشنو از نی

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی — در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای آدمی خوبت از گل صد بار نازنینتر — یارب که ره نباید بر دامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی — کم غایت تمنا بوسیست یا کناری
می بی غش است بشتاب وقت خوش است دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز وانمایم — دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق و مستی در اوست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری

ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماهرو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت — که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او — در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بیار — تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار حسن
خون خورد و برفشاند تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود گاه بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند — بعذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری

بسوی زلف و رخت میروند و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
بکوش خواجه و از عیب بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بجرم بی‌هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی داد — دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری
هزار جان گرامی بسوخت این غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدی رهی بحیرت داشت — ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلی لیلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خود — ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجب واقعه و غریب حادثه‌ایست ‌ ‌ ‌ انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت ‌ ‌ ‌ که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو و آبروی لاله و گل ‌ ‌ ‌ چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز ‌ ‌ ‌ و هات شمسة کرم مطیب الزاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری ‌ ‌ ‌ اری مآثر محیای فی محیاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل ‌ ‌ ‌ که زاد راهروان چستی است و چالاکی
بآبروی گل و خاک پای سرو که نیست ‌ ‌ ‌ چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی ‌ ‌ ‌ چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست ‌ ‌ ‌ ای خسرو خوبان تو که شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه ‌ ‌ ‌ هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام ‌ ‌ ‌ چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم ‌ ‌ ‌ ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند ‌ ‌ ‌ بیمار که دیده است بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم ‌ ‌ ‌ آن را که دمی از نظر خویش برانی
گر سرو نماند از قد و رفتار تو پایی ‌ ‌ ‌ بخرام که از سرو گذشتی بروانی
در راه تو عاشق چو قلم گر ز سر آیی ‌ ‌ ‌ چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین جوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی ‌ ‌ ‌ که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته ‌ ‌ ‌ بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم ‌ ‌ ‌ که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

تو کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چه بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی
بیماران دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
وز عشوهٔ لبانت یا فال یا جوابی

دست غرض میالای بر کاسه که دانی
انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چه مینهی دل بر یاد روی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پر جوش و خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است / طرف کرمی بربند از نقد نکورویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / خبر بکوی فلان بر بدان زبان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح‌فزایت ببخش آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک / وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی / از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نامه گناه ما برد / آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازئی کنی هر دم و نیست این روا / قال رسول ربنا انا فقط من ردی
از چه بعهد میکشی تیغ جفا بکین من / فکر نمیکنی مگر من عهد معتدی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل همه جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان — گر ببری بجان و دل راه بکوی مجردی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان بیخ غم ز دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی بربند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک سان شو در قدم نه همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد — جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی — کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ — کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده در جانست — عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآ مستست تا زهم گشادی دست — روشنی ما پیوست راستی بهمپانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی — شبی مراد دل سوگوار من باشی

وزان چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — در آن میانه خداوندگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد به بینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست — مبادا این جمع را یارب غم باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرو مانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است — خدا را یکنفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف دلدار است — مبادا جمعشان یارب غم از باد پریشانیها

امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندت — خدا را ای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه و شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

برشکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر بی‌تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می روحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آ — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن — کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

ببستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را التفاتی بودی
ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
اگر برقع برافکندی از آن روی چو مه روزی
همش مهر آمدی بر من ز مهر افشا خوبان را
بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی

از آن سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی
دریغا گر نتایج من از این مختصر بودی
مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی
گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو جانانش [illegible]
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است — درخورد هزار آفرین است
نوباوهٔ خاندان ملک است — گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است — هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بفر شاهی — انصاف تو کوکب یقین است
در خاتم قدر او نهفته — فیروزهٔ سرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام — سد نیست ولیک آهنین است

کلک از کف دست او گهربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چون رخ جمال با تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون — بخت تو بدعای صبحگاهی
بر نام تو مختصر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی

نام تو چنین که می برآرد | آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفه‌ها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی غرهٔ دولت تو غرّا
ای آمده نوعروس دولت | بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری | از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا
بگذشته صدای صیت عدلت | از سقف مقرنس رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید | هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو دیدند | نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر نثار دولت از بن گوش | لؤلوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت | جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید | ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق و میمنت | باشند ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی | در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی | از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت | تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت | بادا همه چیز برقرارت

آسوده چو حافظند خلقان
در سایهٔ بخت کامکارت

کارست همه حفظ ملک و دین باد | تا باد همیشه این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — درخور د رخت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم هزار تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شه معتصم و لعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعه می
گر زنده دلی شنو زمستان لبنا — در گلشن جان صدای یا حی
با درد در آ بسوی درمان — کونین بگیر ز عشق لاشی
اسرار دلست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — می آید و خلق سجده از پی
مردم نگران بروی خوبش — وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری

هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازگاری

گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری

چون نیست امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — درده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عقل باقی است — از دست مده می مغانه

بردوشته اند صد بیشه داود — مرغان چمن ز آشیانه

ای مطرب با تو سنت بگیرم — بگذار ز کف دم و چغانه

برگوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه

می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه

دیری است که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه

چون نیست بهیچ گونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم

بی شک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم

پیوسته بکمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم

نتوان بقلم نوشت شوقش — گر سر بفلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ارچه طفلم — طفل غم عشقم ارچه پیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی — بنشینم و صبر پیش گیرم

چون کرد زمانهٔ ستمکار — دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز
آید دوست ز رهگذار دیده — شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق تو هیچ کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد — هر کو به غم تو گشت انباز
در آتش عشق و هجر غم — میسوز و با چو عود و میساز
حالی چو نمی‌دهد مرادت — بوسیدن پای او بپرداز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو و صنوبر گل اندام — از عارض تو خجل مه شام
باز آی که هجر جان گداز است — بردار ز دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد به سعی حاصل — قانع شده‌ام به هجر ناکام
ماییم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد و کو نیافت — دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظا چیست — جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمی‌شود مهیا — کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم

شادم بنعمت که در همه حال — سوز غمت ساز کارم
تا رفته از کنارم آن دوست — یکباره ز خویش بر کنارم
در آرزوی وصال حالی — عمری بفراق میگذارم
امشب بگذشت خوابم از دوش — طوفان ز سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل — کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای چشم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود سخته جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش یا غم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او بگردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنه چشم یار
همی بایم از دور گردون شگفت — ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشنست — ببین تا چه زاید شب آبستنست
دلا در جهان جان منه بجفا — کسی بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و طور

همان منزلست این جهان خراب ** که دیده است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش ** کجا شیده آن ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد ** که کس دخمه‌اش را ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج ** که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود ** بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوای سرودی فرست ** بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون ** ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی ** که بینو ز غم یابدی آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود ** بگو با حریفان بآواز رود

کز آسمان مژده فرصت است ** مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن ** بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای ** بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از این پرده نقشی برآر ** ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار

چنان برکش آهنگ این داوری ** که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده ** بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود ** بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا مست چنگ منست ** اگر پرده‌ئی زن کرت چنگ هست

شنیدم که چون غم رساند گزند ** خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گل است ** ز بلبل چمن پر ز غلغل است

همان به که خود هم بجوش آوری ** دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن ** نو آئین نوائی نو آغاز کن

بیک نغمه وارو مرا چاره ساز ** دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز

مغنی کجائی که لطفی کنی ** دمی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم — بهم بر زنی کار و بار غمم
مغنی کجائی نوائی بزن — بیکتائی او دوتائی بزن
چه خواهد شدن عالم از ماهی — گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز — که بیچارگان را توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود — که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی — ز چنگ و رباب و زنای و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی — زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن درد لت کز غمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است
مغنی کجائی بزن بربطی — بیا ساقیا پر کن از می بطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیبی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل — باهنگ چنگ اندر آور عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم — برقص آییم و خمره بازی کنیم
باقبال دارای دیهیم و تخت — بهلین میوهٔ خسروانی درخت
که تمکین اورنگ شاهی از وست — تن آسائی مرغ و ماهی از وست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور دادگر — که از تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او — که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از قید حد است بیش — سر اندازم از عجز و تشویش پیش
برآیم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو — باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبال همواره با تاج و تخت

زمین تا بود تکیه‌گاه وجود — فلک تا بود موقع چرخ و دور

تو بادی جهانبان شاهنشه باد — همه آرزوهای خاطر نشاط باد

بسی سالهای خسرو جمشید تمکین — شجاعی به میدان شیران ودیت

به منصوریت در جهان گفت نام — که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی بر ایوان بزم — تهمتن نبردی به میدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست — فریدون جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که همراه باجت فرستند زنگ

اگر ترک و هند است اگر روم و چین — چو جم جمله داری به زیر نگین

همای است چتر همایون ظفر — که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای تو سکه همان با لطف — بدان تا دلی کشف کن جا لطف

چو دریای وصفت ندارد کنار — ثنا را کنم بر دعا اختصار

زنظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیاراستم تحفه‌ای در خور تمکین — که تا زد خسرو به دریا ثمین

ازان شیر کاوری در تشخیص — ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند

ازان می که جان را دهد حسن باد

مرا شربت شاد را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم — برافرازم از پستی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو زمی — که یک جرعه می به زیر جمشید کی

دهم از سپاهان و دیبه زرین — جلالی و شاهان پیشین زمین

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی کشاید باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست — دل خسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در او می‌سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم — دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی — که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی از می مدارم گزیر — بیک جام باقی مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چه گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفائی درون آورم — دمی از کدورت برون آورم

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست — چه دنیاپرست و چه آتش‌پرست

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خدا را بجام لابخش فیه النجاح — که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن جام یاقوت وش — که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن — جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر — ببین وز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت — دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل — که یعنی ندارم من آرام دل

که از هجر جانان تن صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی ای من چه باشی که دهر — بر افشاند کت خون بریزد بقهر

درین خون نقشان عرصه رستخیز — تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر نماند نه سیم

ز زیرا که بیشک تلف در پیست — بمن ده که درمان و لهاییست

بیا ساقی آن باده لعل صاف — بده تا که این شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام — بمی هیبت کن همه والسلام

بیا ساقی آن باده روح بخش — بده تا نشینم بر پشت رخش

بهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از من بده پیش شاه — بگو پیش ز من کینه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می گران جام جم — زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتایید جام — چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن ز می — که گویم ترا حال کاوس کی

بمستی توان درّ اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شادی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک — خرامم بعشرت بزیر مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم بده روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از بادهای کهن — ز جام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بهشت — بمستی بگویم سر روی خوشت
اگر همچو جم جام گیری بدست — ببینی در آن آینه هر چه هست
بمستی در پادشاهی زنی — دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتاشیر صبح از طبقهای نور — بگوشش آید هر دم از لفظ حور
بیا تا خرد را قلم درکشیم — ز مستی بعالم علم درکشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم
یک امروز با یک دگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
کجا آنکه بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم بپرداختند
ز آباد و آنکه در بادی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
بپایین تخت شیروزه شیرو کیست — ز ایام جم آنکه جمشید و کیست
دریغا جوانی که بر باد رفت — خنک آنکه در عالم آزاد رفت

بده ساقیا می که تا دم زنیم — قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبکبار باشم و رطل گرانم بده — وگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس — بسی یاد دارد چو بهرام طوس

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل — زدندش بناکام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرکار نیست — جز این هفت پرکار پرکار نیست

تو در خانهٔ شش دری ششدری — که او مانده تا بنگری بگذری

بر ایوان این طاق خضرا نشین — به منزلگه جان نشیمن گزین

بده ساقی آن آب آتش فشان — از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروز فرخ منوچهر چهر — شنیدم که در عهد بوذرجمهر

نوشته است بر جام نوشیروان — که بگزای بر جام نوشین روان

اگر پور زالی و گر پیر زال — بمستان نمائی نشوی پایمال

ز من بشنو ای پیر آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل درد و جای غم است — درا بیدا که شادمانی کم است

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ

روان پرور آمد چو آب روان — به آب روان کافتاب عیان

شهان کاندرین جا نشستند شاد — برفتند و از کس نکردند یاد

کدام است جام جم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که میداند از هفت خوان جی — که جمشید کی بود و کاوس کی

چو سوی عدم کام برداشتند — در این بقعه جز نام نگذاشتند

چو بندی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگذری باز مانی بجای

بر آن بستن دل ز دیوانگی است — با آشنائی ز بیگانگی است

درا بیدار شهر بیابی تو کام — مجال مجال مقام مقام

بدو طی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص / که زان ملک یابم ز آتش خلاص
بر این سقف نه پایه شش رواق / توان زد بسنگ جام می چار طاق
قدح ده که اکنون که ما در دهیم / سرت گر دهیم از کجا سر نهیم
در این ده گروهی سیاوش وشند / که پیران ده را باتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو / هم از آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی وز دوی درون زن / دم گرم خواهی دم سرد زن
پی کاروانان هشیار زن / ره دردنوشان خمار زن
مشو قید اندیشه خاکی مغاک / که تا که دهد هم بیادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را
دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود / اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است ناپایدار / بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دستگیر / که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر کنا که برد / گدای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان کامدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از شست خاک / که بر خاک بنشست از روی خاک

باین حقه سبز چندین مناز
که هم مهره بازست و هم مهره باز

بده ساقی آن آب افسرده را / بیازنده سازم این دل مرده را
که هر پاره خشتی که در منظر است / سر کیقبادی و اسکندر است
هر آن گل که در گلستانی بود / مه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنی است / قد دلبری زلف سیمین تنی است

شنیدم که شوریده می‌پرست / بمیخانه میگفت جامی بدست

که باید ازین کرسی زرنشان / باین سفره بیرون دو نان ز نان

بجز خون شاهان درین طشت نیست / بجز خاک خوبان درین خشت نیست

که هر کس درو دور گردون بود / ز گردون درون دلش پر ز خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود / بدارندگی در جهان طاق بود

چو زنهار شد بیرون برد رخت / نبودش بجز گور و تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش / چو نوشی می باده آئی بهوش

که این طفل آبنوسی قفس / نیفتد از بیدانه در دام کس

در خاکروبان میخانه کوب / ره میفروشان میخانه روب

مگر آب و آتش خواصت دهند / بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آیدت مستی ز خویش / بحدی رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من از زانکه گشتم بمستی هلاک / بآئین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید / براه خرابات خاکم کنید

بآب خراباتم غسل دهید / پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید در گور من جز شراب / میارید در ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من / ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی / مرا باتست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس / دو راه اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم در این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سرآید

که روزی رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ میباید شکارم

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فرد آمد

بگفتا چون بدست آری نشانش / که او خود بی نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی / زناکه دیده میکن پاسبانی

بده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفتگوئی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا

چنان ببرید حکم تیغ جدائی / که گوئی خود نبوده است آشنائی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بآن تنها رساند

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم میپرس تفسیر

مقالات نصیحت گو همین است | که سنگ انداز هجران در کمین است
روان را با خرد درهم سرشتم | وزان تخمی که حاصل بود کشتم
بیا وز نکهت این طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است | نه زان آهو که از مردم نفور است
درین سوادی بیا کش چنانک بشنو | که صد خون دل مطلوبانه بگو
پر جبریل را اینجا بسوزند | بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن که را یارست اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم | سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

اگر کسان فارسی دانستی | شب نگفته و در نشانستی
تا کجا راز چو بنوشته بدی | پاسبانان پادشاهستی
پای هر خوش نشسته بشکستی | نشانده یکسر برانستی

وله ایضاً

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا | ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم | اینکه شد روز سپیدم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر | همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر | گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استری من جو میخورد | توبره افشاند و بگفتا که مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست | تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

وله ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال و شوکت سلطنت | الهی و خدمت قضا را همی کنی

با فریب انجم زنگار گون نیل فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد — فرصتت باد اکه با هفت و نیم باده میکنی

ولـه ایضاً

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال افزون حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ولـه ایضاً

شاها فرشتهٔ ز بهشتم رسیده دوش — رضوان سرشت و حور وش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و لطف پوش — صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم ورا بهر چه ز جنت چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون به صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند — گر جور چرخ ظلم گستر و گر بها پدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا — حیزی بکر بر سر سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم — آن حیز گفت هیچ منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی — با آن سیه که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یزید — گردد به روز کار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل میشد انجان من به وعدهٔ شاه و وزیر — کس نمیداند که کارش از کجا باید گشاد
بر توکل کن نمیدانی که تو کی کار من — نقش هر صورت که زد رنگی که بیرون فتاد
شاه هر سو زر ندید و هم سخن صد لطف کرد — شاه ندهد هم ندهد حشم گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو انجا فقط گریز — داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ولـه ایضاً

گفته شعر من بنفشه شکر باست — زان عجیبت طبرزد و کعب الغزال شد

باد اوباش تلخ که عیب نبات گفت — خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کور زاد و زنا در تمیز خویش — کی مشتری دلبر صاحب‌جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت‌شناس — بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش — بنکته‌ای که دلش را در آن رضا باشد
پس آنگهی ز کرم آن قدر بپرس ز لطف — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانش مطلقا بی بهره باشد — که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی صائم الدهر — که جانا بسا طرب از دهر جوید
کسی چون نوشش دارد چو بازوی — گدا بین نوش دارو زهر جوید

ولـه ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند — چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند
تا خوشیها دیده ام زانرا به پشمینه پوش — من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهد از تیر مژگانش حذر کردن چه سود — زخم پنهان چون بابروی کمانکش میزند

ولـه ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ — از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

ولـه ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب
زبد دور باش و بنیکی بکوش — مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
ومن یتق الله یجعل له — ویرزقه من حیث لا یحتسب

وله ایضاً

بگوش هوش شنیدم منادی اورداد	زدم ز مستی احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خاریست نصیب	یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه
با آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد	گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضاً

آن حبهٔ خضرا خور گر روی سبکروحی	هر کو بخورد یکجو بر چرخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد	یکذره و صد مستی یکقصه و صد سیمرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بر آن آدمی شرف دارد	که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم	سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد	و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد	آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت و جام او گوئی	ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم	کو بصد خم شراب می ارزد

وله ایضاً

ای باد صبا اگر توانی	از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم	کو سوختهٔ تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت	ای بی تو حرام زندگانی

وله ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت که من	چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمردم بر تاک و شقیق در شیشه	سهیل در خم و آفتاب اندر جام

مرا حرام که گوید که وقت خوردن من
حلال زاده برون آید از نتایج حرام

در شکایت شهر یزد

ای معتبر اصل عالی جوهرت تا جعد حرص
وی منیر ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته باز گیرد وانگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه تیغ فضلست
خلاف نیست که علم و نظر در آنجا نیست

فی الوعظ

ای که از روزگار مطلبی
فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه
همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول
بسال ذال و دو کر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذاشت عرصه میدان خود به تیغ عدم
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه
بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت
وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

ایضا فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفتم بد و از ماه صفر کاف و الف
که بگلشن شد و این خانه بدر رود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل عبا یم شمع جمع انجمن / صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر / مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز / روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود / شد بسوی باغ بهشت آزاد ازین دار محن

ولهٔ فی التاریخ

مجد دین سرور و سلطان قضاة اسمعیل / که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب بیستی روز / که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانکه / سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن پادشاه را / دید التفات کرد و بحمل خیر لایموت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کشد / تاریخ این معامله رحمن لایموت

وله در تاریخ فرماید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش / از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت / در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر / آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

تا بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل / هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق / که بطلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و یک ماه جمادی الاول / در سنین بود که پیوسته شد از جزو بکل

در تاریخ فرماید

بهاء الحق و الدین طاب مثواه / امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند / بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت / قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت

ایضاً فی التاریخ

آن میوه بهشتی کآمد بدست آسان | در دل خراب کشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | بر جمله آتش فرو خوان از میوه بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه | امام سنت و بعد از مماتش
بسوی روضه رضوان روان شد | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان | ور آنجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فوت پدر

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول | که گشت فوت آنکه نام پاکش شیخ عادل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت | چو آنچه حل نشدم این دقیقه مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی | کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

فی المصیبته

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمته

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی | تا باخر خبرم شد که زیانش ضرر است
عوض هر چه مرا داد فلک باز ستد | نکند فایده فریاد جوانی چو سر است
عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند | آنچه عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین کمتر از عمر بملک دو جهان | نفروشم که بچشمم دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر | گرچه بیچیز است ضمیرم که سراسر هنر است

بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ
غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذر است

فی النصیحه

هر که آمد در جهان پر ز شور / عاقبت میبایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی / بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم / برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج / هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج

دور باش از دوستی مال و جاه / زانکه با مال است و جاه است چاه

من گرفتم خود تو فی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه کوری گوش کن این گفتمت / یکزمان بیکار منشین گفتمت

هیچ کس را نیست زین منزل گریز / از گدا و شاه و از برنا و پیر

آنکه بر ما بگذری دامن کشان / از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحه

فساد چرخ ببینیم و نیست بوم هنوز / که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بسا کسا که مه و تخت بادشاش الیمن / بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فایده زره با کشاد تیر قضا / چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی / حواله چون برسد زود اجل بکوبد در

بروشنی خوش و نقش و نوش غره مشو / که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر

دری که بر تو گشاید از هوا مگشای / رهی که بر تو نماید از هوس مسپر

براه تو همه چاهست سر نهاده مرو / بجام تو همه زهر است تا چشیده مخور

غبار چرخ ببین و بهار روز نگر / نشاط حرص مچین و لباس آز بدر

فی المغفره

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بیخار ازین بستان نچید

هر که ایامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
شاه غازی خسرو گیتی ستان
که بیک حمله سپاهی می شکست
سروران را بی گنه سیکرد حبس
از نهیبش پنجه می افکند شیر
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
آنکه روشن بد جهان بینش باو

چون بدیدم خصم خود می پرورید
آنکه از شمشیر او خون می چکید
که بهوئی قطب کوهی میدرید
گردنان را بی سخن سر میبرید
در بیابان نام او چون میشنید
چون مسخر کرد وقتش در رسید
میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق
بخشت پادشهی همچو او ولایت بخش
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین
دگر قوام چو حاجی قوام دریا دل
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند

به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
که یمن همت او کارهای بسته گشاد
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم مسکر خمار بود روزی چند
بریخت خون صراحی ای بکشتن او

بدان دلیل که القاتل لایحیاه القاص
زمانه بس درآمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم
هر چند که زار و ناتوانم

کز هستی خویش در گمانم
گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی
در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی
هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک
بر خوان تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک
گر خانه محقر است و تاریک
در دیدهٔ روشنت نشانم

هر چند ستمگری ترا خوست
کم کن تو جفا که این نه نیکوست
میرم که دولت ز آهن و روست
آخر بسرم گذر کن ای دوست
آنگه که خاک آستانم

گفتم که چو کشتیم ز زاری
زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری
تو خود سر وصل باز داری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم
بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم
اسرار تو پیش کس نگویم
الا بصبا [illegible]

گر غمزهٔ تو زند بتیرم
گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم
من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

گشتم ز ره وفا ستودیم
نه ظلم به [illegible] فزودیم
نه بود هر آنچه مینمودیم
آخر من و تو نه دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم
از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کشند بر ستیزم
من [illegible] ز تو نگریزم

الا که برزند استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند / جز راه هوای من نپویند
خاک من زار چون ببویند / گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی / هر یک به صفا به از سهیلی
جز تو نکنم به غیر میلی / مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما و آرزویت / آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند به غیر بگویت / شب نیست که از فراق رویت

زاری به فلک نمی‌رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی / دایم به مراد دل تو مانی
با حافظ خود بگو نهانی / هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن برانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را / جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خوش آمده خواب جمله را در دیده / حقا که به چشم در نیامد ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا / پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو / بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

روزی که فلک از تو بریده است مرا / کس با لب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم / من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه

شاها چو ترا به لشکر و تیغ و سنجها — آن شاه مروت که من شاهم بسزا
چه خواهد چه کسی گر ندانکه از آن — امروز بکن که خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب — بوس از لب لعل و گل اندام طلب
بجروح چه راحت جراحت طلب — تو از سر خم نشئه و جام طلب

رباعیه

گفتی که ایکه با اتفاق اصحاب — در موسم گل ترک کنیم باده ناب
بلبل ز چمن بنعره زنان داد جواب — کی بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله آنکه مقبل آمد کویت — روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی — فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایه آفتاب زلف سیهت — شب پوش به دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت — وی صبح جنیبه کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احبابست — نه وقت نشاط و مجلس اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا — می هست ولی حریف می نایابست

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت — مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچیست — گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست — حسن تو ز اندازه حد بیرونست

در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یارب که در آن شام غریبم چونست

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تا بنده تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

چون چنگ سر زلف توام در چنگست
هر لحظه دلم را طلبت آهنگست
شد پسته تنگ تو دلم را زرنگی
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

رباعیه

در کوی تو بیچاره تر از ما کس نیست
نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسله طنابت آویخته ام
زان روی که بیگانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست
خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

در مذهب ما کلام حق یاد علی است
طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جملهٔ آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علی است

رباعیه

ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت [illegible]
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم درداد
چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیدهٔ پر از آتش دل
خاک ره او شدم بیادم درداد

رباعیه

این گل ز نسیم همنفسی می آید
شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش
کز بوی وی ام بوی کسی می آید

رباعیه

بر وارد دل ار ما و هوسم [illegible]
با لطف اخیر شو هر شش [illegible]
الفقیه ابی این چنین نقادی
چون حافظ اگر شوی بهوش خویشند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد
تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
پیرز بت شوخ دیده هرگز سخنم
با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بد نمیباید بود
در بادیه دیو و دد نمیباید بود
مفتون معاش خود نمیباید شد
مغرور بعقل خود نمیباید بود

رباعیه

با می بکنار جوی میباید بود
وز غصه کناره جوی میباید بود
چون عمر گرانمایهٔ ما ده روز است
خندان لب و تازه روی میباید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می از دست تو نوشم کنم | سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قدح پرواز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب | هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید | وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم | چون حاجب او لعل بهائی طلبید

رباعیه

خطت سپر آینهٔ میگردد | بازار شکر شکسته میگردد
مارا خجل و دروغ زن میگفتی | پیداست که روی که سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید تو اگر دریزد | خوش خوش بر ایشان جوان خورد ریز
نرگس که کله دار جهان است ببین | کان نیز چگونه سر بر آورد و ریز

رباعیه

راه طلب تو خار تنها دارد | کور آمد و کیه این قد تنها دارد
وانکه که روشناس عقلت انکو | بر چهرهٔ جان چراغ تنها دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد | ور هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم | حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان آید پور | ور ده که بساط عمر طی خواهی کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان | تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد ورای تو بود | نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانی که ز می پرهیزند | زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام | تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

رباعیه

من بندهٔ آن کسم که شوقی دارد | بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان | با محنت پنج روز غم می ارزد

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند | و ندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را | در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد | گویی نمکی بر جگر ریش آمد
من ترسیدم گر تو شوم روزی دور | دیدی که همان ز روز بدم پیش آمد

رباعیه

هر خاطر تو بر من غمناک افتد | گر مهر ضیا بر خس خاشاک افتد
گر خاک نه بست شوم مزن بر من باک | حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر راهرو که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیب است بروز | چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود | یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آن است بدرگاه خدا | کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود | شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت | چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شباب است شراب اولیتر | هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است خراب | در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر | آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد | حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سلسلهٔ آن نگارم از روی نیاز | گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوشش از غم تو دمی نخفتم تا روز | یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن | هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | باز آی و [illegible] شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بگشای | وز نااهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش
حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال
آویزه ز در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخنده گل
که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو ار چه بآزادی خود مینازد
از راستی که داشت شد بنده گل

رباعیه

چون جامه زتن بر کشد آن مشکین خال
حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانند سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل
نزد من اگر چه هست کاری مشکل
دردی که من از غم تو دارم بر دل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بی وفائی چکنم
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم
وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را
یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نفحه گل از ادب می شنوم
یا باد حدیث لبش می گوید
القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
مانند صراحی اشک گلگون گریم

چون ساغر باده ام که از دلتنگی　　چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم　　گر بیتو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات　　از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم　　وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم　　باز آ باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک نوای نگار آسان ندهم　　تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا　　ارزان بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم　　در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یکهمدم و همراز ندیدم نفسی　　یکمونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

ای باد بگو ز راه دلداری من　　آنرا که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز　　آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرای امل پیمودن　　تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع　　آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود　　فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک　　چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه بهند مصر و بیا ز صد تمکین	بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده به تنگم نشان	در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده بجام چو بایدت جوشیدن	با لشکر خم منتسبان کوشیدن
سبز است سرت باده از آن دور مدام	می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده خنده مستوار از تو	حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد	کو نور زمه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو	بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغست بدست اهل دل خون آلود	گر بر تو رسد چون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب از نک بسیار وازو	زنهار که تیغ جنگ بسیار وازو
بس ز و دلول گشتی از همنفسان	آه از دل تو که سنگ بسیار وازو

رباعیه

آن یار طرب شکار برد ستم نه	آن ساغر چون نگار برد ستم نه
آن زلف چو زنجیر به پیچید بر مو ر	دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی	یا چرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان	پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ با بربط و نی	کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی	منت ننهم بملک جم از حاتم طی

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده گشای
ما را نگذارد که در آئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی ازخاک
سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

رباعیه

گلرا دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بستو راستی از سر درهی
من طفلم و بی کنه مرا میسوزند
ایوای بتو که پیری و بی کنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی
بابی کنهی مرا چنین میسوزند
ای وای بمن گر کنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن در این طی کن
وین خامهٔ تذویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشیست
دم در کش و جام باده را پر می کن

قطعه ایست که یکی از شعرا در تاریخ وفات او گفته

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی

تمام شد کتاب مستطاب غزلیات صدر العرفا و فخر الشعرا الاستاد خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی علیه الرحمة حسب الفرمایش عالیشان عزت نشان آقا میرزا غلام حسین خلف رحمت پناه آقا کربلائی علی لاری بخط اقل بندگان میرزا مهدی شیرازی در بندر بمبئی بزیور طبع درآمد شهر ربیع الاول ۱۳۱۲

